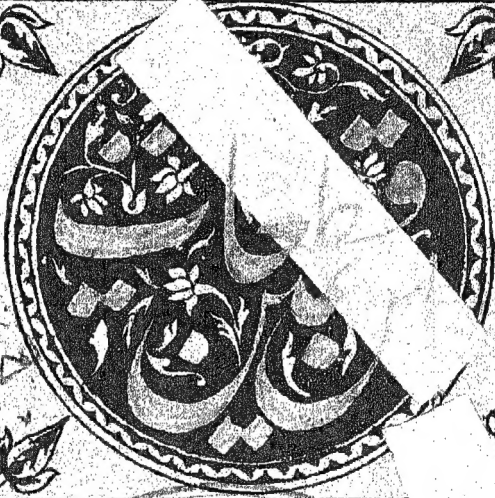


لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ

مجموعه استعارات بدیع مصنفین معانی شرح تفسیر علوم نافعه دنیا و دین

۱۵۹ هجری قمری



CHECKED-2003

این کتاب از کتابخانه محترم حضرت امام خمینی (ره) است

جمع کلمات و اصطلاحات

۱۹۱۵۱۱۴
۵۶۶

CHECK 2002

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE4566



<p>مرا این شایسته پند ارگان را نباید بود غافل مومستان را اگر ممکن بود ببران آن را کزینها پرورشش باشد روان را منت ضامن بهشت جاودان را</p>	<p>بیا تر این مین ای دوست بشنو یکی و سی و پنج است آنکه زمینها زده عشق و زان پس منزلی چند نجی را پیروی کردن درینسا برین مغزای و چیز می هم کن کم</p>
--	--

قطعه

<p>جز بن انتساب شعر مرا فصل فصل الخطاب شعر مرا و نه آفتاب شعر مرا</p>	<p>منم این مین که نتوان کرد در میان سخنوران باشد نبود فرق در جهان گیری</p>
---	--

CHECKED 10

<p>زابل دل هوش برون آئین ست از حسد آتش اندر آب فتد عقد گوهر کنند تعبیرش بیت معمور خوانده است خرد کس معارض نمی تواند شد زانکه خود را نصیحت آرد و بس</p>	<p>بر مثال شراب شعر مرا گر نویسی بر آب شعر مرا هر که بیند بخواب شعر مرا در جهان خراب شعر مرا بجواب صواب شعر مرا هر که گوید جواب شعر مرا</p>
قطع ۳	
<p>ز روی تیرگی گفتم مرا این فیروزه گر ز پروین مهر باستی ذنب فغان مظلم را فلک گردید و با من گفت پیش آنا فروختم غدا گفت انوری حقا که هر روز یک یک</p>	<p>که عاقل با چراگشتی دوامی جان ابله را بجنگال ذنب کردمی مقید صورت مرا حدیث گرگ پیر این رموز یوسف چه را که سبکست بر کند ایام هر یک روز ده ده را</p>
قطع ۴	
<p>عزت و انزوا و تنهایی رسته از دام هر زبون گیر گوشه گیر و جریده شو که در او هر که دارد بان ابن یمن</p>	<p>بر مانندت از هزار بلا از چنین حال باشو و غنقا جمع باشد لطائف شعرا نیست تنها که هست با تنها</p>
قطع ۵	
<p>هر فلک بموا عید میفریفت و لیک زمانه چند گهی در هوای بوبک مکر</p>	<p>از آن هزار یک بار می نکرد و ف غرور داد با مید خیم خیر مرا</p>

چو زان غرو و بجز رنج دل نشد حاصل بحسب حال خود اینک بصورت قضین حدیث من و معاخیل و فاعلات بود	ملول گشتم از اصحاب منصب انصاف بر اهل معرفت این بیت میکنم املا من از کجا سخن میرم مملکت ز کجا
۱ ز کار بسته بودم مضطرب و غش اما تدری اذ اما سد باب	۱ پدر و در خواب با من گفت بابا فیفتح بعد الفتح بابا
۲ ای بسا و دستان که بگزیدم راستی را بسعی شان ایام	۲ تا بدیشان بام اعدا را داد مالش بسے بسے بار
۳ ولا تا چسند با دنیا پرستی چه چونی کام دل از سفله طبعی چه پویی و پنی دنیا چو دونان ترا ضایع کجا بگذارد آن کس مرا از خواجه نفع امروز باید که فردا چون به عشر جمع گردند	۳ لکن ضایع بغفلت عمر خود را که با اطلس نهد یکسان غد را که دارائی بود هر نیک و بد را که روزی میرساند دام و دود را و گرنه روشن است اهل خرد را بمن حاجت بود چون خواجهد
۴ خسبه اگر لاف آن می زند نیم منکر این را ولی در حسب اگر چه ز آه بود مشک و مشک	۴ که باشد یابی در نسب اصل ما میان من و او بود فرق ها ولی یشک چون مشک نار و بسا

۱۰	قطع	
<p>مرایشه شعریست در وقتها چو تیغ زبان اندر آرم بکام ز تیغ زبان من آن کس که او سر انجام و اندک برپای خود</p>	<p>اثر پدید آید از پیشها کنم از هنر بران تخی پیشها نیار و بخاطر در اندیشها ز نا بخردنی می زندیشها</p>	
۱۱	قطع	
<p>عطای خواست از من ماه رومی دلی باید ز فرمان سرتابی</p>	<p>بگفتم جان ز بهر تست ما را که این معنی بود قلب عطارا</p>	
۱۲	قطع	
<p>ابن عین اگر همه عالم بکام تست در ملک کائنات دستت برون شود چون هست نیست چک نماید بیکرا فارغ شود متابعت پیر عقل کن جز صیقل قناعت استادی خرد</p>	<p>باشد کز آن فرج نه فراید دل ترا هان تا غمش زجا زباید دل ترا آن به کز آن بیا و نیاید دل ترا کز بند غم جزا و نکشاید دل ترا از زنگ حرص کس زباید دل ترا</p>	
۱۳	قطع	
<p>چشم پدر از وقت سوختی بپیداست پیر این خود تحفه فرست ای لیرین</p>	<p>فرزند دل افروز من امی بدینیر قالقوله علی وجه ابی یان بصیر</p>	
۱۴	قطع	
<p>خرد دوستی چون کند با کس</p>	<p>که بادشمنان باشد او را صفا</p>	

<p>شکر کس نخورد از فی لبوریا از ان سگ که با گرگ شد آشنا</p>	<p>مدار از پید ان چشم نیکی ازانکه حشبان بره آن به که دارد نگاه</p>	<p>۱۱</p>
<p>22 MAR 1933</p>	<p>قطع ۱۵</p>	<p></p>
<p>مرد عاقل جهان پرفتن را یا کنه پائمال دشمن را که غرض چیست مال جستن را داود زان پس بیا و خرمن را حاصل ناشناس کودن را</p>	<p>از برای دو چیز جوید و بس یا از و سر بلند گردد دوست و آنکه می جوید و نه داند چیده باشد بسکنت خوشه غیر بیان کردن فرخستن چیست</p>	<p></p>
<p>قطع</p>	<p>۱۶</p>	<p></p>
<p>ممت نگیرد از چه فزوان و عطا در محنت و جو و تو افکند مرا</p>	<p>وانی چه موجبست که فرزند از پدر یعنی درین جهان که محل حوادثست</p>	<p></p>
<p>قطع</p>	<p>۱۷</p>	<p></p>
<p>ترا سر پر از خواب مستی چرا ترا نیست بامن درین ماجرا غزاله کند چون غزالان چرا</p>	<p>یکه گفت بامن که خورشید تافت بد و گفتم امی مهربان یا رمن نسب بے من و تو درین مرغزار</p>	<p></p>
<p>قطع</p>	<p>۱۸</p>	<p></p>
<p>سعی در جمعش از بود تنها نایستد آید این بر وانا گر نه تفریق آیدش ز قفا</p>	<p>هر که در نال می کند صنعت غلط است آنکه میکند نادان جمع تنهانه صنعت دارد</p>	<p></p>

<p>جمع و تفریق هر دو می باید انچه دانست گفت ابن یمن</p>	<p>تا نگو صنتی شود پیدا کس چه داند که بعیت میل شما</p>
<p>۱۹ قطع</p>	
<p>ز روزگار حوادث امید امن باد جهان بجهت سر بسته ماندا از تقدیر</p>	<p>که در تهنوت نندارد دلیل برف هوا برون برنگ منقش درون بر هر بلا</p>
<p>۲۰ قطع</p>	
<p>چو خواهد گشت وارد امر مقدور مکن شادی گرت گیتی بکام ست چو گردانست گردون از میان مکن جز اهل معنی را تو اضع ولست بضایع الا الیکم</p>	<p>چه در غربت چه در اوا و افشا مخور غم گر بود کارت بر آشا کناری گیر و خوش میکن تماشا که خوش گفت آنکه کرد این بیت آشا و مالی غیر که کلا و حاشا</p>
<p>۲۱ قطع</p>	
<p>گر خرد یار تست ابن یمن جهد کن تا بنا خوشی ندی وقت را منتقم شمر کاسال ترک اندیش بهای دوران گیر زانکه چندان تفاوتی نکند</p>	<p>بر طرف نه بنامی کارت را خوشی روز و روز کارت را می نیابی نشاط پارت را همچو می بگذران بهارت را بدونیک تو کرد کارت را</p>
<p>۲۲ قطع</p>	
<p>نیک همان ست که می بگذرد</p>	<p>راحت تو محنت دوشین ما</p>

	<p>بنی نمکین نامک چو نمین ما سیر زوده کاس چو پین ما خار و خشک بستر و بالین ما بمخیه زوده خرقة رسین ما بوده کفشک شده چرین ما آن تو کاراید و یا این ما</p>	<p>خوردن لقمه سمن می خوان زرد و خنک سیدین تو قائم بجناب ترا تکیه گاه پوشش تو اطلس و دیبا زین و زرد و سبک تارنی تو طبل قیامت چو یکایک نند</p>	
	<p>۲۳ قطع</p>		
	<p>زبان و دیده گزشت بینا اگر چه نیستم چون ابن سینا رضیا فتمت انجبار فینا</p>	<p>خداوند امر او در علم مقبول بعقولات نیزم و شریست ترا اگر بال بسیارست شاید</p>	
<p>روایت بای موحّد</p>			
	<p>۲۴ قطع</p>		
	<p>منت خدای که جهان هست متقلب خود را مدار از پی این کار مضطرب آخر نه شام را سحری هست و عقرب</p>	<p>ای دل جهان گام تو گزینست گو بباش ورود و روزگار نه بر وفق رای هست خوش باش اگر چه روز و شب ناخوشی</p>	
	<p>۲۵ قطع</p>		
	<p>چه پاک بودم با کین و تاب ز حل خواه گویا غباری تاب</p>	<p>مه و مهر که چو تابان شود چو زخشان کند رخ شریقی تاب</p>	
	<p>۲۶ قطع</p>		

<p>سپهر خجاییش منقلب نباید شدن و رخس مضرط و بر ناله من حیث الایحالی</p>	<p>لش به بند و بختی فکلت بداوار باید پنا هب و بس که مخرج پدید آردش از مضیق</p>
<p>آن شنیدی که چه فرمود حکیمش بچواب یا خیالیست که صاحب نظرش بدخواب نشود اهل خرد و غره بمتویر سراب</p>	<p>سائل حال جهان را فیکه کرد سوال گفت دنیا و نعمتش چه بیا بان دراب خواب را مردم بیدار دل اهلانده</p>
<p>نگاهدار بعزت دل طیب و ادیب برنج بسته شوی گر بر نجد از تو طیب</p>	<p>دو مشتق اند طیب و ادیب بر سر تو بدر خسته شوی گر بنال از تو ادیب</p>
<p>گر غربت اختیار کند خوانمش غریب خوانند هر نفیس ترین چیز را غریب</p>	<p>در شهر خویش هر که نالت همی کشد اینت نه بس فضیلت غربت که عاقلان</p>
<p>ز ایام عمر تو روزی اشب بغم به گداری اشب با طرب</p>	<p>اگر نیک اگر بد چه خواهد رسید به بین روز اما صلاح تو چیست</p>
<p>خوده هر کس من پنج و شش از باد و تاب بود امروز تهنی گشت صراحی ز شراب</p>	<p>یکدو سیمین بر ویاری سه چهاریم بهم هفته و مجلس با طعنه زن بهشت</p>

ای تو خلق نه او رنگ دروای گوهر
وقت مارا بمن واده گلگون دریاب

ساده فی التاء

قطعه

۲۲

خلایک بنیاد هستیت داد
گل سبک را چهل با داد
قلم به بفرمود تا بر سر
نزد یکد که گوید ترا روز حشر
ندارد طمع رستن شاخ عو و
چو از خط فرمانش بیرون نیند
خرد را شکفت آید از عدل و

بروز است اندر گلزار خشت
بدست خود از راه حکمت شست
همه بود نه با یکا یک نوشت
که این کار خوب سبب آنکار خشت
هر آنکس که بهیچ شتر غار خشت
چه اصحاب مسجد چه اهل کشت
که انرا دهد و نرخت این راه خشت

قطعه

۲۳

مرو از او در میان گروه
محترم انگهی تواند بود
و آنکه محتاج خلق شد خوارست

گر چه خوش خود عاقل و داناست
که از نیشان بالمش استغنائست
گر چه در علم بو علی سیناست

قطعه

۲۴

قطره ابرو که داشت زهی
وین زمان شد چنانکه خاطر او

تا به اکنون بهیچ کس نفروخت
صدره از فکر مشتعلش بسخت

قطعه

۲۵

استاد کارخانه فطرت بهیچ وقت
از بهر کس نقش بقا جامه نیافت

چون رستم زمانه بدستان کشاد دست افتاد در کشاکش ایام چون گمان از بر در کشیدن ازادگان به بند نانی نیافت عاقل ازین چرخ سفله طبع دنیا بجای دین طلب کل است آنکه بگیرد ازین جهان و غرویش پیش ازین	اسفند یار و رویین تن از وی امان میت آنکو بشیر فکرت خود موی می شکافت گردون ز خط ابرین اسود کند میت تا چون تو بر سینه ز سوز جگر تافت باد شمنان نشست درخ از دستان میت غنا به برگزاف سوئی آسمان تافت
---	---

غزل

۳۶

بازم اندر دل تمنای وصال دیگر است گر مرا سر در سر سودای وصال و شود جان فدای آن پیری بیکر که در چشم خرد چون کف بوسلی فروغ روی آن گیتی فرو از فروغ رشته دندان چون سپردین او سرواگر چه سر بازادی فرار در چمن غمره خون دل بجایش از ابن عین	با دیگر در سر سودای آن سیمین بر است ترک سر گیرم نگیرم ترک انجم در سر است ذره از نور رویش اقباب دیگر است چون دم عیسی نسیم لب جهان پرور است چشم من دایم بگردان صدف پیر گوشت راستی را پیش قد او کینه جاگر است شربت خور و دست پنداری که هر دم خوشتر است
---	---

قطعه

۳۷

گر نواز و فلک غمره مشوار بی آن گر بلندی و بدت بخت بر و نیز مناز که سودی نبود کنش سقوی ز پی است کار تقاضی نبود کنش سقوی ز پی است	
--	--

قطعه

۳۸

باو شای نزد اهل معرفت ازادگی است هر که بند از زو کشاد از دل باو شای است	
--	--

گر دو خاک آستان و کلبه آزاد بکس ره یعنی بر که در صورت بهم ماند و دنی در صفا خواهی ره وحدت سپر زیر که آب میرسد خواری ز آئینش بمهر خاکی کج عزلت گیر و هفتانی کن ای ابن یمن جستن گوگرد و احمر عمر ضایع کردن است	گر خرد دارد کس چشم خرد را تو تباست از یک ریز و شکر و آن یک بهر بود است از امتزاج خاک دارد که گی کوی صفاست غیرتی گر هست عنقار از بهر انزو است تا بداتی کاچمه میکاریش در نشو و نماست روی بر خاک سپید آورد که اکثر کیمیاست
---	--

۳۶	قطع	ای پسر در ضبط انجست هست جمدی نخی لیک گر ضبط از ره امساک خواهی کرنش باشند ازین تا نایم در میشت راه راست از در افراط و زفریط بودن محترز	تا ز هر چه آن نیست اندوهی بنیاد خوردنت خون نام نیک خود این بس بود در گردنت سنت ابن یمن باید بجا آوردنت بر طریق اعتدال آهنگ باید گردنت
----	-----	--	--

۴۱	قطع	بگفتار اگر در فشانند کس خردمند خامش بود چون صد	خوشی بد بسیار ازین خوشتر است اگر چه در و نشیر از گوهر است
۴۲	قطع	صاحبان بنده را بخردمت تو مهر مهر تو بر نگین دلش هرگز از شیوه هوا داری بدگمانش که سر بدولت تو	سخن عرضه هست خواهد داشت چند سالست تا زمانه نگاشت یک سر موی در طلب نگاشت خواهدش خاک بر فلک افروشت

<p>خود کنز آمد بهر آنچه می بیند داشت فکر بر حال روزگار گماشت ز ساند بشام قوت چاشت کم مخلوق بایدش گماشت</p>	<p>راستی صد امید داشت بتو چون ندید از تو هیچ تربیتی شد یقینش که هست مخلوق هر که داند که خالق دارد</p>
<p>۲۲</p>	<p>قطع</p>
<p>ثابت شده یکبار ز چیزیکه حرامست بر گو که حلال است حرام است کدام است واسرار نهان داشتن آئین کرام است</p>	<p>کرم ز میان همه گان عزم کناری گفتند که اسرار نهان داشتنت چیست گفتم که یکی هست نهان نزد من اسرار</p>
<p>۲۳</p>	<p>قطع</p>
<p>در پیش رومی انوریت از ذره کمتر است اندر مذاق طوطی جان ذوق شکر است از گفتنهای تو که بلطف آب کوثر است دیدم که قطعه نیست یکی بجز گوهر است بطع ترا بقوت فکر تفسیر است</p>	<p>والاضیا با تویی آنکس که آفتاب الفاظ و لکشمای تر از زواعتلان ومی قطعه بدست من افتاد و ناگهان چون نور یافت چشمی از سواد آن عمرت دراز باد که ملک سخنور می</p>
<p>۲۴</p>	<p>قطع</p>
<p>واند خرد که مرتبه مهتری تراست چون آفتاب ملک سخن مهتری تراست پایه درین بساط کنون سروری تراست واند یقین که مرتبه شاعری تراست</p>	<p>فرزند نور دیده من آنکه در سخن خورشید و ز نظم تو در گوش میکشد میدان نظم و نشر مرا بود پیش ازین آنکس که از معانی و الفاظ و تقست</p>

محمود باش قاعده غرضی تر است	ابن یحیی ترا چه نظر میکند
	۲۵ قطعه
خاصه از آن کس که آئین خطاست وزندلوت ابرویت را بکااست ز آنکه غرض بر از دل خواست	تا توانی التماس از کس مکن گردید باندی بنیر منتشش گر کن گفت خطا یا صبر کن
	۲۶ قطعه
زیر که تازه گردن غم کار عقل نیست بگذر از آنکه سود را و بار عقل نیست کافی غم کم است که آینه عقل نیست سر دل که خستگی دی از خار عقل نیست از او گی از آنکه گرفتار عقل نیست	چیزیکه رفت رفت مکن یا و او دیگر تا نقد روزگار ترا کم زیان شود نه نه عقل عقل سفین زبای دل ماند باغبان همه برگل کند نشاط خوش روزگار ابن یحیی کش خدایداد
	۲۷ قطعه
رستم ترا مقابل و حاتم تطییر نیست بشنو که هیچ عذر از این دل پذیر نیست هر جا که ابر خاست ز برقی گزیر نیست	ای سروی که در ره مردی و دومی گر زخم تیغ دست ترا خستگی رساند دست که نشان تو ابر نیست تیغ برق
	۲۸ قطعه
که طراز کرم تو سبب حرامان چیست وین همه لطف تو بای بنیر نادان چیست باست بهید این مشغله افغان چیست	از فلک دوش سخلوت کله میکردم وین همه جور تو با فضل و انا چه پروست چرخ گفتا که ز می حیث افاق بنیر

<p>با همه فضل بیرون آبی که بی نقصان چون کسی را نه نهاد دست و نداد آن با چنین نعمت و احسان گاه که کفران گنج قارون چه بود ملک خاقان همچو دنان سخن جامه و کز نال این همه غصه بی فائده ات سر جان</p>	<p>در زوایای جهان چشم بصیرت بکشای والی خطبه ابداع کمال مطلق و امیر جان و خرد حکمت و رعیت دوست شکر کن شکر که در معرض فضلی که تراست دولت از دین طلب قربت از دانش جو نقش کش پاک کن از لوح دل فحش می بلش</p>
<p>گودل ازاده کز زخم دل مجروح نیست گر کسی را صبر ایوب است عمر فروغ نیست</p>	<p>گردش گردون و من از او گان را خسته و رعایا کی توان بودن با سید بهی</p>
<p>کز کائنات قبله بگزیده نیست کان تو تپای روشنی دیده نیست کان اصل شادی دل غمیده نیست این نیز هم ز طالع شوریده نیست</p>	<p>احرام لبم از بی عایلیج بآب شاه گفتم که خاک بگره اودر کشم بچشم نوشتم شراب تربیت از جام لطف و در بان مرا ز مقصد امید باز داشت</p>
<p>گمان مبر تو که نادان برابر دانا است اگر چه طلیعت هر دو ز آدم حواس است پناه هم بخدا که کار کار خد است که در فضایی جهان تشبیه بالا است</p>	<p>اگر چه بی هنری را درم فرون باشد بهر حال ابو جهل چون محمد نیست و اما سنال اگر چه مرادت از توحید است چو اعتقاد در دست است بیچ باکی نیست</p>

<p>۵۶</p> <p>قطع</p>	<p>از کوی حیات تا در مرگ وین طرفه که اندرین مسافت</p>	<p>۵۶</p> <p>قطع</p>
<p>جز نیم نفس مسافتی نیست کجای نهی که آفتی نیست</p>	<p>۵۶</p> <p>قطع</p>	<p>۵۶</p> <p>قطع</p>
<p>ابن یمن مرغ که به شان شربت نوست این فرقه عوام که بعضی نه خالص است بر اهل فضل در همه ابواب عیب جوست گردند لیک مغزشنا سدر و ز پو است هرگز کجا است سر و سبی بر کن ارجوست کو را ز صد سخن که بگوید یکی نکوست گفت ست بشنود که از لب لطیف گو است زاغند زاغ را روشن کبک آرزوست کو ز هر مهر دشمن و کو مهره بهر دوست</p>	<p>۵۶</p> <p>قطع</p>	<p>۵۶</p> <p>قطع</p>
<p>چون خشت زدن بر زبر آب ان است محراب دل روشن صاحب نظر است زاندم دل شیدائی من در پی است چون کشته که دل لای پی جانفش نگر است</p>	<p>۵۶</p> <p>قطع</p>	<p>۵۶</p> <p>قطع</p>
<p>۵۶</p> <p>قطع</p>	<p>۵۶</p> <p>قطع</p>	<p>۵۶</p> <p>قطع</p>

ص

۵۶

۵۶

در حسن	قطعه	
<p>که بدو و بخش مرا از نگفت با گرانی سخن در از نگفت مردی او که دید و باز نگفت</p>		<p>اقتربین جندی بر مردی خرم آنکس که چون سبکرو عان سستی او که گفت و هیچ ندید</p>
	مستثنوی	۵۶
<p>که چون فردوس علی دلکش است چو انقاس سیما جان فریبت بسان مشک آهونا فیه سالیست که چون مهر از جهان طلعت دلست که چون جام جم کیتی نمایست چه جانی سایه فرمایست بلی معمار و لطف خدا لیست چو بند کش زمین آرام جایست بهیست این ندانم یا سر لیست که احق با صفائی نیک ریست</p>		<p>بنام ایزد زهی حسرم برای هوایش ز اعتدال طسج دایم عبار آستانش از خوش نبی ز نور جام چون ماه تمام است بر اسرار فلک واقف توان شد چو بخشد سایه سقش سعادت لطیف آمد عمارت هاش یکسر فلک حیران شود زین بیت نور سر لیست این ندانم یا بهیست هوادر وی همیشه عطر سالیست</p>
	قطعه	۵۷
<p>رو ز کار عالم آرایت ایون دود هست لشکرت از دهره و انجم برافزون بادوست مقتضای طالع سعادت هم اکنون بادوست</p>		<p>حسره و اجید مبارک بر تو همیون بادوست ناز زمین و آسمان پر ذره و انجم بود از سعادت هر چه بخیزد در حم نعت آسمان</p>

	قطعه	۵۸
بی تو آنگس که اندر و گنجیت بس نگونش کرد و با تو می بینت		چرخ و دلا نیست گویا آسمان بر کشیدش کوزه دولا ب وار
	قطعه	۵۹
هر جفا و ستم و حیل چنانست که نیست چرخ بد مهر و فی را چه نشانست که نیست از جفای فلک دون چنانست که نیست مهر اهل هنرش در دل زانست که نیست آنگس از دایره بجز انست که نیست		چشم مهر از فلک سفله چه دایره که از از جفا کاری و بد مهری و بد کرداری نیک مردان جهان را بقضای امور فلک از پی هنری دشمن اهل هنرست اهل دانش همه در ریخ و غذا بند زهر
قطعه گلبن باغ و لوتش شکفت در جهان باد و شخص باید گفت بچو الماس در تواند سفت بی تو بیرون نیاورد ز بهت گر دغم از دولت چه گونه رفت با دل خویش کرد باید جفت غم خود خور که روزگار شفت نزد خاصان رسوم داد و ست التماس از همه سعادات ست افتتاح همه مرادات ست	قطعه هر که در کار خویش مشوره کرد هر چه می کشد از بد و نیک اولا آنکه او بحق گوئی ثانیا با کسی که صورت صدق تا به بینی که هر یکی ز ایشان سخن دوست در جهان طایع گر قبول آیدت بفیحت خلق در جهان هر چه بکینست عوام انقطاع از رسوم این حشرات راه تعلیل محض در بستن	

	قطعه	۶۲
<p>ایتم آزاده گرم بر دل آزان باری هست هر کجا تازه گلی در پی آن خاری هست هر کجا آبروی ضابط و زر داری هست در نگه داشتنش عاقله خرداری هست کم فراغت ز نگه داشتنش باری هست</p>		<p>گر داد و در فلک کردی دست چو سرو چکنم گنج ز رو بچ نگه داشتنش روز و شب منتظر حارث و وارث باشد نشویم تنگ به تنگی ز رو سیم از آنکه شکر بایسکنم از سیم زرنی نیست مرا</p>
	قطعه	۶۳
<p>نه مرا از تو بهر آسای نه ترا امید است رسم محنت کشی اهل هنر جاوید است لیک در ملک طرب کام روانا بهیست چکنم عوذر جمل تو چو شاخ بید است گنه از خفت عقل ست نه از جشید است جرم بر دیده خفاش نه بر عرشید است</p>		<p>ای فلک با من اگر بکنی ارنیکه هست وردم محنت و دور تو کشد با کی نیست بیرگردون همه انواع فضایل دارد اگر کمالی که مرا هست تو نقصان بینی و رسفالی بود اندر نظرت جام جمی چشم خفاش اگر بر تو خورشید ندید</p>
	قطعه	۶۴
<p>با تو در شیوه مواسا نیست مست این حال با تو تنها نیست کایستادن پیش یار نیست در جهان باکشش مدار نیست می نی بینی که یاسی بر جان نیست</p>		<p>ای دل بوشیار اگر چه سپهر مخور اندوه که با همه تنها کیست بار سپهر بهره درای بی ثباتی بی سرو بی پای سرفروناوری بوعده او</p>

خلق را غیر ازین تمنائست دی گذشت و امید فردائست	گر تو خواهی که بر خوری اگر سر نقد امر و ز را ز دوست مده
قطع	
هر که در عقل او قصور نیست همیش از نیک و بد شعور نیست در دیش از جهان سرور نیست پنهان از جماد و دوری نیست چون از ظلمتی و نور نیست چون از شبی و سوز نیست	نگند غم خویش تن صایع هر که او را جماد می نشنند غم او هر که نیستش در دل آدمی نیز اگر پیر زه زید خواه گو باش شاه خواه بیاش سور باید شد و شیون او
قطع	
که عجب در و فداوانست که نمودار اکثرش آنست هر که در زعم خود مسلمانست جز کسی کو میطیع شرمانست بر من این شکلات آسانست میکنند جنگ سخت نادانست	تا بدوری فتاده ام اکنون زان عجب کی نخواهم گفت با چنین اعتقاد کی دارد بسلامت نمی زید اکنون من ندارم منازعت پاوی هر که بازنده از سپه مردم
قطع	
که بدانی که هر کی چو نیست علم چون ماه تو در آفرینست	حالت علم و مال گر خواهی مال آرد و چو بدر روی بکاست

طالب مال بهر علم بود	هر که را طالع جای نیست
۱۳ NOV. 1932	قطعه
۶۸	<p>ز دم از گتم عدم خیمه پرسی وجود پس از انم کشش طبع بچید اسنے بود بعد از ان در صدف سینه انسان بصفا با ملایک پس از ان صومعه قدسی را بعد از ان ره سوی او بودم و چون بنین</p>
۶۶	قطعه
۶۶	<p>جد او موجب هلاکت است در هلاکش سبب هلاکت است</p>
۱۴ NOV. 1932	قطعه
۷۰	<p>خیرم آنکس که حامل الذکر است ناقص القوم کامل الذکر است</p>
۷۱	قطعه
۷۱	<p>بر سر خوان قناعت دست کوتاه کرد اگر بصورت مرد باشد و ان که در معنی است نیم نافی نیست کم تا نیم جانی در نیست</p>
۷۲	قطعه
۷۲	<p>ای دل ازین جهان گرت رای رقت است در نه قدم کنون که ترا یای رقت است</p>

از ماسوای اگر نشوسی منقطع بگل قطع علایق است خستین هیچ راه و نیایی است برگذر رود آهست هر کو خند چو این بین در جهان جان	معلوم کی شود که ترا پای رفتن است انرا گزین مقام تنای رفتن است در وی بکن مقام که پل جای رفتن است اورا که هست بر جل چه پروای رفتن است
--	--

۲۳
قطع

شنیدم صفات تو عاشق شدم بیاد تو برخاست صبر از دلم	بدیده ندیدم رخ و رخسار چها خیزد آیا چو بیم رخسار
---	---

۲۴
قطع

بر دم بنزد خواجہ شکایت ز ریخ فخر بر حال من چو یافت و قوت تمام گفت از من گرفت باز طعام و شراب گفت	گفتم دوای این بکف هست شامت زین ریخ نمک حلاجش بدست ماست اول علاج مردم بیمار است ماست
--	---

۲۵
قطع

جمع اقا ز بیم طمع خام بسته اند زین ناپسند که شود او در ملک چنین اندوه ناک چشم کند از طمع مدام من قائم بد آنچه مرا یسد بد خداست قانع مدام خشم و طمع دترم بود	در ملک ریزه که بد انم لغیش است هرگز کسی که با خرد و رای باهش است هر یک ازین گروه که گویا و خاش است کارم از ان همیشه نشاط است و اش است بند طمع گسل که گران سنگ خرکش است
---	--

۲۶
قطع

زیاری در خاری با ده جستم	اگر نم بود کور اینک نیک است
--------------------------	-----------------------------

سیم کم داد و لیکن بد نباشد	ز چشم کوراشکی نیک نیک است
۷۷	قطع
چنان سزد که ز کار جهان بود و انا ز بیوفائی گیتی اگر نه آگاه درین سراد درین صفت و درین سند تو هم روی و نمائی درین وطن جاوید چو اختیار نداری بسان ابن سینا	کسی که پیر و گفتار مردم دانا است بقصر خواجه نگه کن که اندر و پیداست بسی نشست امیر و اسیر از و برخواست اگر خوش است و گرنه منت بگویم است انکو ترا ز همه کارت رضا و دل بقضاست
۷۸	قطع
فرمان خویش کرد مرا ماه چهره شلش را آدمی نتوان یافت بهرنگ	شیرین لبی که حشر و خیانت با حور و با پیری نگه حسن برزنت
۷۹	قطع
هنرمند باشد بان گیسر ز بی حاصلی گر نخواهد بطبع ز حکم یکی دان اگر منسله چو با ناز رند جنبیتی چه خوش نکته گفته اند اهل فضل هنرمند باید که باشد چو نیل پیشینه درون مادر گاه شاه	که هر کس مرا و را خریدار نیست هنرمند را بی هنر عارض نیست بدل مایل در شهبان نیست عوام از پی این کسم یار نیست اگر از خوب تر هیچ گفتار نیست اگرین نزع هر جا بر یار نیست که اولایق اهل بازار نیست
۸۰	قطع

<p>شهر گشتن باش بخین گشت تا سحر که ز جام باشد ست هر چه از مائعات دید بر خیت این چنین مطیع کسی است</p>	<p>بطیخی هست ناگوار مرا تا بشام از سحر بود بنگی هر چه از مائعات دید بر خیت بنگر تا بغیر این چنین</p>
<p>۸۱</p>	
<p>که دلم هیچ راز از و نهفت در بهار سخن چه غنچه شکفت گوهر نظم در مدح که سفت نشو و فکر با خمیر سرمه جفت</p>	<p>دی مرا گفت محترم یاری که بگو تا ز طبع و قادت نوک الماس و شکر ثاقب تو گفتم اکنون بدیج هیچ کس</p>
<p>۸۲</p>	
<p>کشیدن از رقیبان چه سهل است اگر یک ساعت از عمر مهل است که عاشق زنده بمشوق چهل است که باشد کار سهل اریار اهل است</p>	<p>اگر معشوق سیم اندام اهل است خواهم جز که با جانان گذارم مرا این نکته ز اهل علم باد است بنم ناگاه سر بر پاشش و گویم</p>
<p>۸۳</p>	
<p>بر قوت بدندان تیر سر گشت تا خود و یکجا گشته شود و نکته گشت تا کس نکند بجه بدر کوفتن گشت</p>	<p>علیه برزی دیدگی گشته قاده گفتا که که گشته تا گشته شد می باز انگشت مکن بجه بدر کوفتن کس</p>
<p>۸۴</p>	

<p>در حرم میان و ز که افتاد میان کاینک همه بگذاشته و زفته است</p>	<p>فرزند چو از مادر خود بسته گفت آمد آنکه که ز دنیا برو باز کند گفت</p>
<p>۲۶</p>	<p>۸۵</p>
<p>مخو رانده آن که چیزی نیست هم مشو شادمان که چیزی نیست در گذر از جهان که چیزی نیست</p>	<p>گر جهانی ز دوست تو برو و عالی نیز از بدست آید بدونیک جهان چو برگردست</p>
<p>۲۷</p>	<p>۸۶</p>
<p>گرچه بشکل و صورت بهتر بی از دست پس مغر گردیدی با زبان نیز است پوت گفت نکته بشنو ز آنکه بس نکوست کوز هر بر دشمن و کوه هر دوست</p>	<p>فرزند خواجه در هنر از خواجه کمتر است یسگوید آنکه این پیر است آن پدر از آنکه خاقانی بلند سخن خود مثال این هر چند مار چو بر آید بشکل مار</p>
<p>۲۸</p>	<p>۸۷</p>
<p>بضرورت بدگیری بگذاشت حاصل از گنج غیر رنج نداشت نخورد و وقت شام نده چاشت</p>	<p>هر که رنجی کشید و گنج نهاد چون نظر میکنی به هنر او حزم آنکس که همچو این بین</p>
<p>۲۹</p>	<p>۸۸</p>
<p>بنشین و صبر کن که صبور می دوا است آنکس که کرد این شغلی خوش برای است اگر جان بیاد برد بد الحق سزا است</p>	<p>ای دل اگر زمانه بعد غم نشانده است با جور روزگار نشاید ستیزه کرد با پیل زنده پشه چو پیلو می زند</p>

<p>گر عاقلی بود و بر دره صواب و رجایی بمنصب عالی رسد گوی چون کار را بجهد میسر نه شود کز کار نیک و بد نشو و نشا و مضطرب</p>	<p>از وی بداند که آن نه ز فکر و خطای است کان مال و منصب از مدد عقل و رای است و آن ز بیدار کسی که خرد و زینمای است و اندک هر چه هست بحکم خدای است</p>
۸۶	۲۹.۷۷۱۹۳۵
<p>جمعی که رباعی ز غنزل باز ندانند اینست هنر نشان که بیان کردم و آنکه و آنکه بگهر هم چو صدف زیور دل بست از ملک فصاحت بکناری شدی الویت اوصاف بزرگان بسخن راست نیامد</p>	<p>گفتار چنان هست که شایسته و زیباست اسباب معاش همه از شعر میااست خاموش ز گویان نه چو این شاعر گو یا است اکنون ز میان فرق بیکبار چو برخاست از تربیت اهل سخن این همه پیداست</p>
۹۰	
<p>ای دل بخت و جوی هنر در جهان بگرد مرد آن بود که در گه و بیگه نشان علم گر علم یافت سر و اقران خویش گشت</p>	<p>باشد که آورش بهر حیلتی بدست جوید بهر دیار ز هر بهوشیار و ست و رمد قدر او بر اصحاب روشنست</p>
۹۱	5.51۰ 1932
<p>مایا و خزان بر چمن باغ و زانست زان گونه صبار رنگ ده برگ زانست بی آب از آن آتش انده نه نشیند در فصل خزان آب زان باید و خویش</p>	<p>گوئی که چمن کار که رنگ زانست کز چیت او رنگ زرا انگشت کزانست سر سبزی گلزار طرب زاب زانست کز هست غمی ابن سین را پس زانست</p>

ای باد صبا گر بودت راه سوی شاه بشتم بکر مهای تو گرم هست و گر نه	گو این سخن گفت که هنگام خزانست باد خنک از جانب خوارزم و نیش
۹۲	قطعه
این جهان را بجو زده بیهنم اول و آخرش سپید نیست هر که آمد برین عشق و دیدش باد و خور غم خور که بی تو کسی	جمله ساز و بلا بکار داشت سال عمر وی از شمار گذشت نه بهمانا که زین سخا بد گشت باد خواهد گذشت بر در و در
۹۳	قطعه
ای صاجی که رحمت بی منتهای تو بکشاد کار خلق جهان ملک لاغوت رای منبت آب رخ آفتاب ریخت معلوم گشت آنکه بهستان ز جسته	آئین جو در اندر یک مان ز دست زماندم که در مصالح خلقان میان بست دست تو رونق در و در یادگان شکست بیچاره چاکر تو چو دستان بجان نجست
۱۱۱۲	قطعه
ترا صورت از نقوه گرفته شود اگر چه فتیر در حشر ارق همان سروری ماه راناست ز معنی نثار و کس آگه جز این نیست چیزیکه انسان ویت چو معنی آن یافت ابن سینا	چه نقصان شود زان معنی راست و گر چند گیرد ازین ماه کاست همان دانش نیر که ازین بجا که این صورت و شکل مرد و چهره که آن هست باقی و این افتات اگر صورتش نیک و بر در و راست

	۹۵	فقط
<p>که جا گیر پس که اینجا بی نیاز نیست درین ده روزه باشد غایتش نیست که در ملک عراق اهل کرم کسیت جواب اینجا چه جوید مصلحت نیست</p>	<p>بزرگان عراقی را بگویند ازین جا رحمتش سوی خراسان گرا صاحب خراسانیش به پرسند چو اینجا از کرم بشنید بومی</p>	
	۹۶	فقط
<p>به نماید شفق ز نیلی طشت پرده دل ز شور شمشیر گشت بیشتر زان کند که فعی گشت</p>	<p>خون دلباشود که آنسر روز بزن ابی رزمی بر آتش عم سازد تریاک مرد صائب را می</p>	
2۰۱۲.۳۲	۹۷	فقط
<p>هزار و یک چوبشمار می صفت صفات ذات من عین است منی کان هم بنام آجیاست نه پنداری مگر این تر است برین ره رو که این راه نجاست</p>	<p>منم ابن سینا دانی که او را چه میگویی صفت گریاز جوئی منم آن خسته کردی می تراود تو نیز این وصف دیگر گریانی اشارات مرا گر فهم کردی</p>	
	۹۸	فقط
<p>ساعتی پیش و محظرت نیست چه توان کرد اگر ترا نیست زیر این نه سپهر اطلست</p>	<p>رزق مقسوم و وقت معلوم هر یکی را مقدارست که نیست آنکه حسب مراد خود باشد</p>	

<p>گفته از طارم مقرر نیست از شفاخانه سراسر نیست مرد و امانده کاروان نیست که بغیر از تو در جهان نیست</p>	<p>گرفتاری کنی سبک نیاید لذتی که شراب خرمند نیست بقدم کوش تا بکام رسی هم ز خود جوی هر چه می جویی</p>
<p>وان را چو دور او سرو پای پذیر نیست واندر میان جمله صفائی پذیر نیست در هیچ فضل برگ و نوا می پذیر نیست زین غم تیرک عقده کشائی پذیر نیست ز یاد چو عقل راه تمامی پذیر نیست ز و نیز هم اصابت را می پذیر نیست در خانه هیچ خانه خدائی پذیر نیست مغروران مشو که وفائی پذیر نیست و مساز و رد شو که دوای پذیر نیست عقاصی مغربست که جامی پذیر نیست</p>	<p>مار اشکایست ز گردون و دون نواز بس با جزا خواسته بینم زهر کنار کردم نگاه از گل و بلبل بباغ فضل شد کار فضل بسته بدستان روزگار گفتم بعقل جان به برم زان ره مخوف دیدیم و آزموده بکرات حال عقل از خود طلب مراد دل ای دل ز غیر تو گردون بهر تارچه که دل گرمی به ای دل اگر علاج تو ز مینان کند فلک ابن بین کردم مطلب در جهان که او</p>
<p>که با من یک جواز نوبال نیست که دم در کش که جای این نیست ز مصنوعات کاف نون نیست</p>	<p>خرد را گفتم اکنون مدتی شد حر و بشیند لب کنز کرد یعنی چه جویی آنچه اسباب هنر را</p>

صم

	قطع	۱۰۱
پیچ دانی که حال او چو نیست به عدوی که طالب خوشت		مردیما رکاحتمانکند بید بد تیغ نیز از سز بیل
	قطع	33-2-5 ۱۰۲
طیطراتی خواجگی روزی سچاری پیش نیست اهل عقبا از برای اعتباری پیش نیست بر سر بازار دانش بهره کاری پیش نیست ز آنکه حاصل زین دوشنزل اعتباری پیش نیست کین دوزره عمر فانی مستغاری پیش نیست این یکی دان آبرودان خاکساری پیش نیست غایت قصوای همت اشتهاری پیش نیست		ای دل از احوال خود می باش و ایم با خبر که گهی گرسوی دنیا التفاتی میکند نقد عمر آنکس که در تحقیق فانی صرف کرد بگذر از دوزخ نظر و رحبت الما و امداد عمر باقی خواه یعنی نام نیک ابن سین گر نداری گوهر و زران چرا باشی در دم شهرت عالم شدی در خوش زبانی اینت پس
	قطع	۱۰۲
از گد اطبعی خویشت بهوس خاستن است از سز جمله سراجام چو برخاستن است آن خود آراسته بی زحمت آراستن است که میفیلان سرنه خود اندر برآستن است زین فزون خواستنت عمر بغم کاستن است		رسدای دل تو روزی توبی سعی و لیک چو نشستی بهوس ما رصفت بر سنج ریخ بر دل چه نهی بهر جهان آرائی رو قناعت کن در تربیت حرص و کوش در جهان پوشش و خور و لیت کز آن گیز
	قطع	۱۰۲
یقین دان کا ندرین معنی شکی نیست		جهان از بهر کین نیست تنها

<p>ز بهر او محبت تار که نیست چو حرص اندر زمانه میلک نیست ترا مگر از اینها جز سیک نیست توان گفتن که چو تو زیر سیک نیست تأمت این قدر و این اندک نیست</p>	<p>نه پنداری که هر جا هست تاج سلامت با قناعت تو امانند اگر صد اسپداری در طویل اگر رنج نباشد بجز پیش کفایتی از قضات ارسید دوست</p>
<p>خرد نداشت کسی کو دیگری بگذشت نه او گنج بصد ریخ و دیگری برداشت</p>	<p>بخور بپوش و پاش و بدانکه آخر عمر منه ذخیره که بسیار کن غایت حرص</p>
<p>دوین سعادت زور مردم هر جانی نیست که وی امروز در اندیشه فردا نیست عنی از گردش گردون شکیبانی نیست گر بود در نظر اندیشه تنهایی نیست بخوشی کتر ازین منظر مینایی نیست نفروشد بجهانش که سودا نیست</p>	<p>در جهان هیچ به از عزلت و تنهایی نیست این چنین دولت فرخنده کسی باید پس گفته حکمت درویشی و اسرار حدیث گوشه خلوت و در وی سخن اهل هنر کنج عزلت که فلاحی و رفاهیت در و گر بدست آرد ازین گونه مراد این چنین</p>
<p>غمی هست و حقی و واقعی نیست در پی طارم و رواقی نیست هم نشینی و هم وثاقتی نیست</p>	<p>در بهشت است هر که در طمش کنج عزلت گزید در عالم مردم از ناگوار و ناجانش</p>

<p>همچو او در زمانه طاقی نیست بست شاهی و طمطراقی نیست</p>	<p>مر که بخش چنین مراد شود خود کسی کاین سعادتش باشد</p>
<p>۱۰۸ قطع</p>	
<p>گر نباشد شکو کفرانست آن نه کفران که محض کفرانست که مثنای کفر کفرانست</p>	<p>صحت و این است و وجهش شکر انعام و نعم ار سکنه بست کفران فردن کفران</p>
<p>۱۰۹ قطع</p>	
<p>قانع شدیم ترک بگیر این مضائق نانی طلب کند نکند پس موافقت با آن کند دو اسب سعادت مرقت نادر شود و کشاده طریق مطابقت اگر جان ز تشنگی کند از تن مفارقت</p>	<p>ای روزگار از تو بوجه بعاش خویش یا رب چه موجب است که عاقلی اگر گوئی خری گرازی پی آب خضر رود آری میان فکرت ما و قضای حق ابن سین ز سفله مجو آب زندگ</p>
<p>۱۱۰ قطع</p>	
<p>خرقه پاکت چه سود گر بدنت پاک نیست حاجت سجاده و شانه و مسواک نیست نیست صفا گر صدی چپالت پاک نیست هر که بسکاست نیست چاک و چالاک نیست ابن سین زین دو حال خرم و غمناک نیست</p>	<p>ای شنده ظاهریست باطنی آباد کن مرد و عشق را گرد و قدم بهم دست گر به فلک برکشی دامن رفعت چو مهر روی بره از چیت ترک گرانی بگیر نیک و بد و هر چون میگردد لاجرم</p>
<p>۱۱۱ قطع</p>	

ای دل وفادار ایبدی بدو در پیش گر چون سپهر گرد جهان دور با کنی لطف ملک ز سگ صفتان آرزو کن هر جا که صیت کرست آبخا قومی ترست	کین هرزه گرد بهمه دوار خویش نیست یکدل بزمی نتوان زد که ریش نیست کاذم نهاد گرگ شبانی میش نیست آواز طبل و جلد روبا بهش نیست
--	--

۱۱۲

قطعه

هر که را در جهان همی بینی طالب لقمه ایست وز پی آن مقصود خلق جمله یک چیز است اهل عالم بنان چو محتاج اند شاه را با که آنچه بار رسد اختلافی که هست در نام است	گر که امی و در شهنشاهی است در بن چاه با سر کا می است لیک هر یک قناده داری است پس بنزدیک آن که آگاه است چون که اندر دشتا ناخ آهست ورنه سی روز بیگان ماهی است
---	--

۱۱۳

قطعه

ولا بدست گرفتی من اینچه دستا نیست کجا بخانه نشیند مگر بود محبوبس بدستکاری غفلش در افتد از پائی گرت قراضه زر برکت است چون گل و گر چه سودهی دست میرودی بر او شگفتم آمد از آن کس که داد گوهر عقل ز جام عشق طلب کن شراب جان پرو	منی گلست و طبیعت هزار دستان است کسی که پرورش دباغ و بستان است هر آنکه سرکش بردل چو تور و دستان است ز نور عارض و مجلست گلستان است مرد که او متفر ز تنگ دستان است بهر آنکه نه اندر خورشیدستان است که خون دختر ز بهترین زرستان است
---	---

بشوی دست ز خویشی پس اندر عشق	بسان بابت بین است شو که کام است
19.11.1888.33	قطع
و ائی بر ز چهره حکیم جهان چه گفت اگر گریه در پی است اهل زاپلی بود و نفس سیر است که در ذات آدمی است پس بودن ایمان ز نه کس نفس خویش را در گوش گیر چپ حکیم و بدان بگویش	بشنو که بشنود سخنش هر که عاقل است و رخت بود قضا و قدر سعی باطل است از اشناختن یقین کار شکل است کشتن بدست خویش بر هر بلا بل است کش نام نیک عاقل و ناوانش آبل است
113	قطع
اگر ضبط مال خویش بقانون میکنم یام سر او فتاده بنیاد منهدم از مال همتی نبود کسب فضل کن	سهل است گریبای فضایل میشد است عذر م بر ز مردم و انا مجد است کاکس که فاضل است بگیتی سید است
114	قطع
کسی که طریق تو اضع رود ولیکن مجلس بیان و مکن تو اضع بود با بزرگان ادب	کند بر سر بر شرف سلطنت ملک سیرتی در که شکی طنت بود با فرو مانگان سکنت
115	قطع
معنی طلب که بر در و دیوار صورت به چون پیاز جمله تن از جا گشته معنی نگر تو منکر با جا است کهن	مغر است نزد مردم و انا غرض پوست آگنده دماغ از تو نه دشمن خورد و نه دوست آگند ز صورت بد اگر سیرت نکوست

	قطعه	۱۱۸
هر که مسک بود و وقت حیات بی توانا رسد زمان وفات چون در آید بعرصه عصا		فاقر کرده باشد استقبال در جهان می زید چو رویشان و حساب نو نگران خواهند
	قطعه	۱۱۹
در دل از مهر حق چراغ افروخت بر سر آتش فناش بسوخت باید از آدم صفی آموخت او بهشتی بحیه بفروخت بسیار کیسه طبع بردوخت هر که مال از برای غیر اندوخت		هر که چون صبح از پیکه خیره هر چه خاشاک راه او می شد آدمی زاده را طریق معاش آدم از مبادنش اقرون بود نقد راوان کز ابله بعضی نزد عاقل سزای بنده بود
	قطعه	۱۲۰
یا فقیری خوش بود یا شهیاری خوشتر کسوت عفت بقدر کارگی خوشتر نزد عاقل از نسیم مشکباری خوشتر خوی نیکار عاقلی از بیهواری خوشتر اگر خرد پسندوش ناسازگاری خوشتر همچو آب خاک لطف و بردباری خوشتر راستی ابن همین از فقر و خواری خوشتر		زهد و عفت کاین صفت عاشقان و صامت خوب تر بر چهره قدرت نماید خال زهد یوی دانش در شام جان اهل معرفت خوی نیک از دوات ایزد هیچ دیگر گویاست باروان گزیری نباشد هیچ خوشتر در جهان هر سبک چون در عالم سو چون آتش سبک لو غنا و غرت حاصل گرازا و دست

هر کس که حال عقیقی و دنیا شناسنت	قلعه را ن پس ملول خاطر و زین سخت عاجل است
چیزیکه هست قربت آن اولش هلاک	ترسان بود ز آخر آن هر که عاقل است
وان چیز کا خزش بجز از مرگ بیخ نیست	دانی که غیبتش که کند آنکه عاقل است

قطع

۱۲۱

بهر روزی به درمی چه دوی	این ضعف دل و اعتقاد است
چه بری آبروی چون نانی	نخور و کس از آنچه روزی هست
گر نیوشی از آنچه من گفتم	گفتنهای تمام راست و درست

قطع

۱۲۲

هر چه داری بخور و بذل کن و پاک	اگر ترا طعنه زند کس که فلان مثلاً است
بنود هر چه کند اهل بهر بے تو چینه	چه توان کرد که آن نزد بخیل امر است
حاسد م سرف اگر گفت چه غم این بین	نشمر و جزو امیران که آن امر است

قطع

۱۲۳

ایزد استحق عفو تو ام	زانکه من بنده را گناه بستی
نه تو خود را عفو می خواهی	بس برین قول بی خلاف باش
عفو کردن پس از گناه بود	بی گناه را بعفو حاجت نیست

قطع

۱۲۴

هر که موجود حقیقی را شناخت	ذات ایزد را بلا شبهه گفت
ره بریزد آن بیخ میدانی کرد	آنکه لا موجود الا الله گفت

قطع

۱۲۵

مبدل میشود ساعت ساعت و اگر خواهی که یابی ذوق عطا نیشین ساز بر قاف قناعت	چو بیدانی که احوال زمانه گرت باید که یابی لذت از عم زد احم حرص چون سیرغ بگریز
قطع	
اگر ز عقل نصیب و فراستی هست که هیچ دوست نگیرد دران زمان دست	نصیحت بشنوی برادر از منده مشور شده دشمن هیچ چاه نبرد
قطع	
گو فراموش کردن این شرط نیست جستن از یاران تیرا شرط نیست غوص تا این حد همانا شرط نیست در ضمیر آوردن این اشتهار نیست یاد کردن دوستان را شرط نیست	ای صبا اگر پیش مولانا روی گر بخند و مان تو لا واجب است که چه دریای عمل پر که هرست در طریق مردمی یاد از کرم خود در این مذہب توبه دانی مگر
قطع	
بهانه ساز و آو سخن در آرنخت بیانگ می شناسی شکسته راز دست	اگر ز کس بد و نیکش بنیان نخواهی بست مغال را بطیانچه بیانگ می آرند
قطع	
مویست که آن لای بر رسم و حدست محمود تو احمدست و احمد احدست	در احمد و محمود واحد گرد دست ان موچو نه پیش چشم برداشته شد
ردیف بحسب	

کس درین ایوان شش گوشه می بی مزیت	عین نامی نیست در وی اندرین دار پیچ
گفت زان بگذرد لاکاین ساده و لپا تا یکی	کندر او دل خسته یکدم براساید ز رنج
منزلت دورست و ز سار و توانا زکی مزاج	بار بیش از حد طاقت بر تن مسکین مسخ

قطع

هر که دارد کفایت عیش جهان	که نباشد در آن بکس محتاج
کلبه نیز نباید شش که به آن	نمکند بر دوش کسی حسراج
در جهان بادشاه وقت خودست	و این چنین کس زنگرد و سوتاج
بشتر زین مجوی ابن یمین	تا بسائی نگر ازین محتاج
کا بچه افزون ازین کنی حاصل	بهره دادنی ست یا تاراج

قطع

هر که را دست رس بقدره وزر	باشدش بهره بزر دارد هیچ
و آنکه بر آب زندگانی خویش	تخم خیرات می کارد هیچ
ا بر او بر زمین تشنه دلان	خشک سال کرم نبارد هیچ
صفر باشد بنرد ابن یمین	صفر را کس چه می شمارد هیچ
فقد او بر محک صرافان	بر پیشیزی عیار ندارد هیچ

قطع

گرت از شهید و شکر دینی است	چسبست بی چاشنی معنی پیچ
کاغذ خام شکر پیچ بود	کاغذ بخت بود معنی پیچ

رویف حار جمله

<p>منت ایزد را که هستم با قناعت نشین نگذرم بر صدر مخلوق از کریم است و لیکن وین نه پنهانست خوان شعر گستردهم چنانکه ختم بر این شد سخن همچو نکه معجز بر بنی ورنداری باورم شعری ز دیوانم بخوان کو مرا مدوح تادمیش گویم اینجا نکه من درین اقلیم بی قیمت چو درکان گویم با چنان دار الشفائی در کشاد خلق را رو بطل سدره جاهش کن و ازین دان سوی درگاهش سفر کن که سفر باش چنان لفظ بیجان را ز باطل کی توان میداشت هر که او بر چار مطلب از مطالب قاف دست اولا عقل صریح و ثانیاً اصل صریح</p>	<p>بستم با کس رجوعی که سقیم و صریح نگرم بر روی معشوق از قبیح است و لیکن در مذاق عقل باشد با حلاوتها فصیح وین سخن بر روی اهل نطق میگیم فصیح تا از و آیات معجزه نظر آید صریح لفظ آن باشد فصیح و عرصه معنی فصیح رحلم فرماید از بهر بهاء عقل فصیح دل حیراداری چنین از صدمت که درین فصیح سرکشی نماید تو خود دانی چو سر و شاخ طارم بی روزه گردون و طنگاه فصیح در محالات خرد باشد سخاوت از فصیح و تنگاهش در شرف باشد بهر جای فصیح تا اثبات یار فصیح و را بعا لفظ فصیح</p>
---	--

قطع

۱۳۵

<p>امی که اندر شرب ما را ملاست میکنی می نکه دارد نفوس خلق را از عین بخل</p>	<p>شراب می از رشد باشد از این می سماح و آنکه زو آید سخاوت باشد از اهل صلاح</p>
---	--

20 MAR 1933

رویف الدال

۱۳۶

<p>خداوند ابر احساسی که بر ما یکی را از هزار از شکر گویم</p>	<p>نمودی در ضیافت خانه خود نیار گفت کس هست موجود</p>
--	--

بحق آن کرم کامل نمودی		که کرد آن عاقبتها کار محمود	
۱۳۷		قطع	
ای خردمند چو روزی جهان خمی شد بگمانی که مگر زان شودت حال نکو گر همه خلق و جهان صورت بدیافتست بگذر از صورت و سیرت بصفا و ارنگ کمش از ربقه فرمان سر تسلیم و رضا بر تصرف جهان پایی سفتار چو گو و حسب کوش چنانازی بسخن این بین		بدت عمر تو که پنجه و گریه صبر باشد نکنی آنچه که نزدیک حزد بد باشد لیک تاخو تیر از مردم بجزر باشد اومی شکل بعد گریه از د و باشد که شریک از لب محبوب طبرزد باشد تا بر اطراف کمر لعل و زرد باشد در نسب و ان که گهر النسب خود باشد	
۱۳۸		قطع	
در دهر کسے بگلخزاری نرسید در شانه نگر که تا بصد شاخ نشید		تا در دلش از زمانه غاری نرسید دستش بسزلف نگاری نرسید	
۱۳۹		قطع	
مرد فرزانة کز بلا ترسد ز آنکه این حال از دو بیرون نیست اگر قضا هست چه نیست پیفید		عجب از فکر او خطا نبود یا قضا هست یا قضا نبود و ر قضا نیست در بلا نبود	
۱۴۰		قطع	
پنج روزی که در کشاکش غم اگر فزون از گداز سیطبله		در سرای سپنج خواهی بود طالب درد و رنج خواهی بود	

مال کز وی گنتت بنوید	چه کنی مار گنج خواهی بود
۱۲۱	۲۱/MAR/1933 قطب
<p>دلا بار جهان بر گردن جان مجزو نیست ز یا قوت و زمره طعام حرب و شیرین سلاطین بجج بندگی آزاد و بنشین مرا خیزد ز بحر دل گسریا ولی با همت اصحاب دولت در یخ ابن یمن جاسی که آبها</p>	<p>منه چندا نک چندان نیروز که اینها کنند کانی نیروز جوابی تلخ در بانی نیروز که ملک مصر زندانی نیروز که هر یک زان کم از جانی نیروز بقیمت گوهر کانی نیروز دو صد و انا بنادانی نیروز</p>
۱۲۲	قطب
<p>دوش در تنگنای منکرم گفت با طلب که در ره علم بطریق طلب بگردیدم در جهان پیکس ندیدم من چون چنین ست هر که در علم</p>	<p>با خرد صحبت اتفاق افتاد شهر بند و فنا کند بنیاد سلاها در جهان کون فنا عاقبت دوستی بیادنداد فرد کرد و خداش خیر و یاد</p>
۱۲۳	۲۲/MAR/1933 قطب
<p>ای دل گرت روز می دسه دنیا نباشد مریز اگر جهان برقی شده بر تیرگی خشان شده بگذار گیتی را و زو بگذر چو دانی اینقدر</p>	<p>خوش باش کلا حال جهان انسانکه آید بگذرد خوش و نظر آید ولی چون رخ نماید بگذرد کز ما و رانکو و جهان روز می بر آید بگذرد</p>

<p>ای کاشکی با غمش چون جان باید بگذرد کز مردم نیکو سیر چه آن نشاید بگذرد ولشادو باید داشتن کاهنم بیاید بگذرد کز حق زخور سندی درمی بروی کشاید بگذرد</p>	<p>ماییم در دست غمش ماییم جانی غرق خون سیرت بگردان از بدی و زریخ غم آزاد بریا چود و زخوری بگذشت و آمد وقت غم در تنگنای آرزو شکن دل ابن حسین</p>
۱۳۴	
<p>و آنچه بگذشت از آن هم نکند عاقل باید ز آنکه از پیش تو انهم گذرانست چو باد نگذرد بر تو زمانی که نباشی دشا و</p>	<p>غم ناآمده خوردن نبود شیوه عقل وقت را دان که در آتی و غنیمت شمرش گر بدین نکته که گفت ابن حسین کار کنی</p>
۱۳۵	
<p>از برای خودم رهی باید اگر نباشند در جهان شاید</p>	<p>پسر و دختر و برادر خویش راستی چون نباشد مژایشان</p>
۱۳۶	
<p>همانند پنداری که کس از زمره فرسی نشاند او در گریه بار از زمینش برود بر کرسی نشاند</p>	<p>سکه کاند در سخن فردوسی طوسی نشاند اول از بالایی کرسی بر زمین آمد سخن</p>
۱۳۷	
<p>از آذگان چو سوسن و چون سرو پودده اند بر فرق فرق قدین قدمها بسوده اند آنها لطف خویش بخلقان نموده اند رفتند اگر ستوده و گرناسوده اند</p>	<p>زین پیشتر برین لب جوی و کنار حوض هر یک ز روی نخوت و از راه افتخار زین گلستان چو باد صبا در گذشته اند بکشای چشم عزت و بهشدار کان گروه</p>

در گشت زار خویش بر آبجیات خویش	تختی که گشته اند بران در وروده اند
۱۴۸	قطع
حطام نعمت دنیا گران دم هر نفس دارد با گشت فریب خود بسی خاریدم و دیدم کنون در وی خورسندی درو ما دیدم گویند	چو در جنگ ساسا افتد زازل گدازد کز آن خلدش بجز سوزش در آن سوختن اگر چه بخت می خارد و لیکن سود میبرد
۱۴۹	قطع
چون جامه چین شرم صحبت نادان از صحبت نادان تیرت نیز بگوینم زین هر دو تیر نیز شسته را که بعالم زین هر سه تیر نیز بگویم که چه باشد	زیرا که گران گردد و تن گرم ندارد خویشی که تو نگارنده آرم ندارد با خنجر خون ریز دل نرم ندارد پیر بگیه جوانی کند و شرم ندارد
۱۵۰	قطع
ای دل عم جهان مخور این نیز بگذرد گر بد کند زمانه تو نیکو حصال باش در دور روزگار نه بروی رایت بایحمله پای دار که مردان مرد را ست خدایا که شب دیر باز غم ابن سین ز موج حوادث مترس آنکه تشویش خاطر است ولی شکر چون کرد	گفته چو هست برگذر این نیز بگذرد بگذشت ازین تیر پس ازین نیز بگذرد اند ه مخور که بجز این نیست بگذرد بگذشت ازین بس به سر این نیز بگذرد افتاد بادم سحر این نیست بگذرد هر چند هست یا خطر این نیست بگذرد ایزد و قضا جز این قدر این نیز بگذرد
۱۵۱	قطع

<p>که ایشان چون تو حق این بگفتند که نوشهروان و حاتم زندگانند</p>	<p>مکن برگز ستم بر زیرستان چنانی و ایم از دودوشن جی</p>
<p>۱۵۲ قطع</p>	
<p>یکدمت بی صداع نگذارند تا از حیب تو دوست را دارند</p>	<p>تا بود در سرت گله داری پای در دامن قناعت کنش</p>
<p>۱۵۳ قطع</p>	
<p>بگیتی ره در رسم صحبت نوزد وزین دودلی مرد وانا بلرزد وگرا اتفاقیست بجران نیرزد</p>	<p>هر آنکس خوره نوشت هرگز که صحبت نفاقیت یا اتفاقی اگر خود نفاقیت جان بکاها</p>
<p>۱۵۴ قطع</p>	
<p>عزت خوشتن نگه دارد هر چه کبر و نیست بگذارد سر موی ز خود نیاز دارد بیکس را حقیر نشمارد تا مگردوستی بدست آرد</p>	<p>مرد باید که هر کجا باشد خود پسندی و ابله نباشد بطریق روی و ده مردم را همه کس را از خویش بداند سرو زرد طلب بند و انگه</p>
<p>۱۵۵ قطع</p>	
<p>که او چون تو عاشق فراوان کشد که او دایما شیر مردان کشد که بسیار باروی خندان کشد</p>	<p>منه بر جهان دل که معشوق است بتر تا توانی ازین گرگ پیر نه آرد غم از چشم گریان کس</p>

<p>که بیمار خود را بدرمان کشد که این زال و رستم فراوان کشد</p>	<p>توقع کن هیچ بهبودی ندارد حذر کن از و همچو سیمرغ شاه</p>
<p>که یکی زان همه برخوان بدر کینه ندید آنکه خود را بجز از کاسه سر کاسه ندید دست هم کاسه بجز صورت بر کاسه ندید</p>	<p>در جهان کهن از عاصه تو کینه نیست دست کفچه کن ایدل که ترا خوان نهند مطلب جود از آنکس که همه عمر زنجیل</p>
<p>ببر و با خود ازین جا چو رود سوزی چند در مقامی که دران دم زده ام روزی چند و او بر وارث خود این همین کوزی چند</p>	<p>مرد دنیا طلب از غایت نادانی خوش من از ان رندم و قلندش که تا خوش بود هر که میراث مرا بیند ازین بس گوید</p>
<p>از امارات بخردی باشد رسم شیطان و دودی باشد هر قضای که ایزدی باشد اگر کونی و ربدی باشد</p>	<p>صبر و کار با چه نیک و چه بد در وقایع نمودن استعجال بشتاب از تو رخ خواهد شد بقضا و ادنت رضا اولی</p>
<p>بر بزرگان روزگار رسد چو بر اطراف روزگار رسد کی از دینزه را عبا رسد</p>	<p>هر بلا که قضای بد باشد می نه بینی که هر صرا بر بوزد سروهای کهن زین بکشد</p>

قطع

<p>نظر بد و زود و بهر طبع زبون نشود که پیش نون طبع قاسمش چون نشود</p>	<p>۱۶۰ درین زمانه ندیدم کسی ز اهل طبع مجرد می چو الف و ریحان نمی بینم</p>
<p>شود بیاد همه آبر و چون نشود رهن منت ابناء می دهر و ون نشود</p>	<p>۱۶۱ چو خاک پای پیشیان شوی آتش حرص غلام خاطر آنم که همت عالیشان</p>
<p>چه شور بر این گنجت ز بیداد چه شر کرد سدر برق قوت نواله بجزگر کرد تقدیر خد بود حواله بقتدر کرد</p>	<p>۱۶۲ افضاف فلک بین که درین مدت کند اسباب مراد و تبارج پس انگه گردون چه بود و چیست ستاره چه بود و جریخ</p>
<p>اول ندانید که مرد که عاقل باشد که چرا گفتم و اندیشه باطل باشد</p>	<p>۱۶۳ سخن برفته و گریه بارید زبان تا زمان دیگر اندیشه نباید کرد</p>
<p>میان خلایق سر و شوی کند به آنست که پوشم پوشی کند که باوه زبان او خموشی کند بقصدت کسی سخت کوشی کند کسی کو که حکمت نیوشی کند</p>	<p>۱۶۴ کسی کو خموشیست بشمینه پوش نه بینی که از جمله میوه ها وزان سوسن آزادی یافته برین هر دو گر نرم جوی چرا حکیمان نه میگویند این بین</p>

	قطع	۱۴۵
<p>خرد را ز بر بکان کنند نیرزد بر پنج چاه آن کنند نیرزد بیک تلخی جان کنند نیرزد</p>		<p>ولا از بهر ز بر بکان چه کردی ز زمرغم گر چه را احتماست اما همه چربی و شیرینی عالم</p>
	قطع	۱۴۶
<p>بزرگ نزاده از آن نیست که دم دارد کسی که بازوی ظلم و ستم دارد غلام هست آنتم که این قدم دارد</p>		<p>کرم بیاید و مرد می مرد می دهنر ز روزگار ندارد تمتعی حاصل خوشا کسی که از و بد بچاکس نسد</p>
	قطع	۱۴۷
<p>پنکترین با خوشی تن چون می نیرید سیل و کن کو بقانون می نیرید ز آنچه جداست بیرون می نیرید همچنان باشد که اکنون می نیرید</p>		<p>اگر که را با خود مصاحب میکنی گر بقدر حال سامانیش هست ورنه باشد رونقی در کار او سایه اگر تربیت خواهش کرد</p>
	قطع	۱۴۸
<p>بهر طعنه دشمن به نیم جو خسرند سزد که پرده افلاک را ز هم بپند ایگان یگان بسوی خانه راهی پند و گر طیارچه دشمن بهیچ رو نخورند که دشمنان سوی یک تن بصد گوی نرند</p>		<p>دو دوست با هم اگر کیدالند در همه حال اگر اتفاقات نمایند و غم جنم کنند شال شان بنمایم تر از مهره نرزد ولی دو مهره جو هم پشت کید گر گیرند اکبوش ابن سین دوستی بچنگ اور</p>

فقط

در جهان هر جا هست آزاده	بند غم از ننگدستی میکشد
و آن مشقت بچو نیکو بنگری	اکثرش از می پستی میکشد
اگر حکیمانست و در ندانه می	آخر کارش بستی میکشد
نرگس اندر محابس گلستانگر	سر زمستی سو می پستی میکشد
ترک یک ساعت خوشی با گرفت	چون سهر بخاشش کسی میکشد

فقط

کریم زاده چو مجلس و بر پیوند	که شاخ میوه گریار بارور گردد
لینم زاده چو منعم شود از بکریز	که مستراح چو گشت گنده تر گردد

فقط

کنجی که درویش اغیار نباشد	بر کس رتو و بر تو کس نباشد
رودی سرودی حریفی و دوستی	باشد که عدد و بشیر از چار نباشد
رودی و شربی و کبابی و بانی	شرط است که ساقی بجز از یار نباشد
عقلست که تیر کند نیک بد از هم	او نیز درین کار به انکار نباشد
و آنکس که شود منکر این کار که گفتیم	از عالم ارواح خبر دار نباشد
این دولت اگر دست بدین نرسد	با بیخک در دو جهان کار نباشد

فقط

چلویم گردش گردون دون	که حسن اسیر بروج آسمان بود
خیسه چند ادا دست نداشت	که ننگ آید مرا خود نام نشان بود

خردمندان مروم زادگان	برای تان نشان کب از جهان بود
۱۷۳ قطع	
پیش ازین که دوستی رفتی نیز دوستی این زمان نزد یک یکدگر بر این روند	بهر آن بودی که تا از شاه و مانی برخوردارند تا دمی با هم غم کردند و درون پر خورند
۱۷۴ قطع	
بهر که امیر سبب روزی شکر این نعمت شن بیا بد گفت	که بد و هیچ زحمتی نرسد که بدان هیچ نعمتی نرسد
۱۷۵ قطع	
گر بری حاجت خود نزد کبری ز بهار ز آنکه ز اندیشه ارباب گرم و بهار	بیج تعجیل کن که ز تو پریان گردد مخلص فضلی ست که آن کار بسیار گردد ز و بشتاب میاد که ایشان گردد
۱۷۶ قطع	
گفتم که بگوشتش نتوان یافت و افلاق سراسر آفاق بگشتیم و ندیدیم قانون گرم صلیب و فاکرم دوم و دیدیم سه بار از همه آفاق که ایشان یاری که بدست آمد و سر جنت یاری و ان یار که شد هدم دوم ز در صدق و ان یار که با با وفا نصیب که یکم	یار یکم تو ایمیم هر بهر هم بود یاری که تو ان گفت که از اهل کم بود یاری که تو ان یافت در اویم کم بود آئین و فاکرم دوم صدق قدم بود و اندر همه عالم بقدم بود و تسلیم بود صحبت که به او این همه هم بر سوم بود غیبت ننمود از دل محنت ز و هم نمود

تا عاقبت الامر نیاید بعد م بود	که معرفت نیست بر وزیر مطلب یار
قطعه	
آرمی زمانه دشمن اهل بهر بود ز حمت نصیب مردم والا گهر بود رنج کسوف بر دل شمس و قمر بود ز اهل بهر بر بهر بسیار بود بالای عقد گوهر و سکه در بود	اسی و داستان بکام و تم نیست و نک سهلست اگر خفا کشم از وور بنوفا بر آسمان ستاره بود و بشمار لیک رسیمت در زمانه که هر کم بضاعتی در یا صفت که منصب خاشاک اندر
قطعه	
شاد آنکه بخوشدلی بسر کرد خواهیم جوانی و گر کرد چون شد پدیرت ترا خبر کرد هر کز جهان دون نظر کرد شاد آنکه ز بختش حذر کرد کش باید ازین جهان سفر کرد خو را بهمه جهان سمر کرد	چون برگزست شادی و غم با دختر ز اگر چه پیر نیست احوال جهان اگر بد آن در عشرت و عیش نگذرانند با کس چون نیکند وفا خورم دل آنکه چون بد آنست چون این چنین برین باشی
کم خیالی می نماید یاف بید اگر بید سر فرازی را نشینی بید شاهنشا رخسارم از ناگاه سببی بید کم رجائی می نماید یا نبینی بید	کار عالم همچو آبی یا سربابی دیده ام عزّه نتوان شد بد و رنج و ولابی نهان میکنند بیج اسیدم را زلی آبی فلک حاصل این سیدیم از خلد و جمیم روزگار

صبر کن این زمین بر شعور تلخ روزگار	صبر کن این مرد از دبی سیاهی بد
۱۸۰	۱۸۰
<p>عمم تا آنکه بر دل چه نبی وقت را باش که تا دیابی جمله باد و ز فلك کیاست بیگمان و ز شب خواهد شد پس به بین این زمین تا که ترا</p>	<p>وز گذشته چه کنی سپیده یار بجز بگذرد این نیز جو باد عمم و شادی و خراب آباد گر نشینی بعم از خیزی شاد مصلحت چیست نهادن پنبار</p>
۱۸۱	۱۸۱
<p>ز راه بجز نمی گفت بوالفضولی چه گفت گفت که چون روزگار بگذرد جواب دادم و گفتم که این سپهرین ترا که خدمت مخلوق میکنی هاست</p>	<p>مرا چه دید که جز میل از و انبوه ترا که وجه معاشی ز سپهر جان بود از و پیرس که او بند چند انبوه مرا که خدمت خالق کنم پیر انبوه</p>
۱۸۲	۱۸۲
<p>مرا دوستی کو که باد شمنم که گردادت اقبال و فلك بپاس از خدای جهان آفرین از او بار و اقبال ما و شما چو خواهد گذشتن جهان زمین</p>	<p>بگوید که این نکته میسر یار در او بار از و بهره یافتار که هر شام کاید شبش با مداد سپهر برین داد و وزی بداد چرا عم خورم منم باشی تو شاد</p>
۱۸۳	۱۸۳

<p>که از ایشان گزیر نتوان کرد که بدان که گهست حاجت مرد تا توانی بگرد و رو نکرد</p>	<p>فرقه چون طعام در خوردند باز جمعی که داروی کارند جمع دیگر چو در نا صیر اند</p>
<p>۱۸۸۳ قطع</p>	
<p>کین قبولت چگونه پیدا شد در همه حال چون می باشد رومی و لها بجانب ما شد</p>	<p>کردم از قبلی نکته سوال گفت واقف نه که اقبالم جانب رومی او بدست آمد</p>
<p>۱۸۸۴ قطع</p>	
<p>ز عین لطف عیوب باز پوشاند بشطر آنکه ترا مطلع بگرداند بهر سخن که تو گوئی سری بچیناند</p>	<p>ترا برادر جانی بود هر کس کو ز جمله خلق جهان یا که از خود بگو که دوستیست هر آنکس که در هر چو</p>
<p>۱۸۸۵ قطع</p>	
<p>چون بر صاحب بنر گردد چون بدین یار رسد گهر گردد تا بایش آفتاب زر گردد بهر ورت همان شکر گردد مردم نیک نیک تر گردد که نو ده ساله چون پسر گردد شانزده ساله چون پسر گردد</p>	<p>از بنر مرد بهره ور گردد قطره آب مخمس بر مایه سنگ را چون دوام می تابد صحبت نیشکر چو یابد آب چهره عجب گردد صحبت نیکان پسر نو در سیده شاید بود پیر مسکین طمع ندارد باز</p>

<p>که ز خوروی بزرگ تر گردد که دگر بایره سبز تر گردد</p>	<p>سبزه گر احتمال آن دارد غله چون زرد شد امید نماند</p>
<p>۱۸۷</p>	
<p>کسی کاین پیرن از پالاشیند ز نانی اگر او فی نشیند اگر چه بر تر از و نالاشیند بد ریاگر چه او پالاشیند بجاء ارجند از و پالاشیند</p>	<p>بزم آصف جمشید تربت ندارد خویشین را در مصیبتی فرو تر پایه دارد مرد نادان ندارد قدر گوهر بیخ خاشاک زحل هرگز نگیرد سعدی که</p>
<p>۱۸۸</p>	
<p>ز یاد معصیت خود چو بیدمی لرزد گهی که رختن عصیان بقوید و بر بزد بر رسم اهل ریا طاعتی سمی و رزد که دیده که دگر که ز خاک سر بر بزد جهان بخشش آزاده نمی ارزد</p>	<p>غلام سستی آنم که در خار سحر از ان جیا که در مغفرت کشاده شود اگر بوی زاهد مغرور را که مدت عمر که پیش رنج مدار و مرغ بهر جهان بخاک پای قناعت که نزد بنده تو</p>
<p>۱۸۹</p>	
<p>با حسد بچسب نیا شد شاد مرحدر اطلاق باید داد</p>	<p>از حسد و در باش و شاد بزی اگر طرب را نکاح خواهی ست</p>
<p>۱۹۰</p>	
<p>ببالای سرو بهی بر وید</p>	<p>شعیندم که روزی نخت کدو</p>

برو گفت سر و پاهای تو سال رسیدم بیک ماه کمتر کنون چو ابش چنین واد سر و پهی نیار و بجز تنم باو حسرت	ترا چرخ گردان بدای بجا کشید بجای که قد بلندت رسید بنوعی که گوش خرد نشنود میان من و تو تفاوت پدید
---	---

۱۹۱	قطع	بدان تاومی حق صحبت گزارد چگونه کسی تخم در شوره کارد که این صحبت الاندامت تیارد نه شکر کسی از تو هم بازدارد وجود و عدم مردیکان شمارد	همی شد روی دی به نزد بزرگ یکی گفت ضایع چسبانی عسر برو ترک او گینش دین سببخه نه از خود رساند بوی چسب خرومند از نیگو نه کس اگر اویت
-----	-----	---	---

۱۹۲	قطع	بهترین مراتب آن باشد رتبتهی کس نباشد استحقاق	کان بفعل و بندیدست آید زودش اندر بنا شکست آید
-----	-----	---	--

۱۹۳	قطع	امی دل آسوده همی باش که باکی نبود صبر کن بر حسد ماسد و دل شاد و بی	که بروی تو حسودی بحسودی نکرد کان بداندیش خود از بنج حسد جان نبرد
-----	-----	---	---

عزم خور که خسته شد دل او	که چو برقی ز عزم صاعقه اندر گذرد
آتش از پیچ نباشد که خورش سازد این	کارش امیشت که بنشیند و خود را بخورد

قطع

۱۹۴

عزم خور که خسته شد دل او	که خدا این دلش می بدد
آتش از پیچ نباشد که خورش سازد این	می تواند که جانش می بدد
	ایکند آنکه نانش می بدد

قطع

۱۹۵

ای دل آتشگیر که بارهوس	هر دل زار ناتوان باشد
کی توانی بنهاد روی براه	چون که کوچ تو کاروان باشد
خود گر فتم سبک دان گشتی	بارت ای دل چو پس گران باشد
چون کنی کی رسی بقصد خوش	خاصه کین راه بیکران باشد
لیکن بارخوی نیک هر دست	قطع این راه بیک زمان باشد
هر که خود را گران کا بکند	اندرین راه سبک عثمان باشد
هر قطیری که کشته عیس	تو شش راه تو همان باشد

قطع

۱۹۶

ند

گر نه بندی میان بخدمت خود	خدمت دیگران باید که باشد
---------------------------	--------------------------

خوف را رنج تن اگر سکنی	خوف را رنج جانست باید کرد
پایداری هرگز هست	خبط کار زیانست باید کرد
در همه کارها چو نیک و چید	فکر سود و زیانست باید کرد
و آنچه تقدیر کرد این بین	اگر مفیدست آنست باید کرد

قطع

۱۹۷

بزرگ مرقد او باد تا باید بر نور	خیال خود شب و شبین مرا بخواب نمود
بجوید ز آتش محنت کجا گشته و لم	نهاد روی سوی این بیدار شد چو دود
ز راه شفقت و از راه محنت بحال	ز درج گوهر شهوار قتل محل کشود
سوال کرد که این بین چه عیب بود	که روی بخت ترا ناخن زمانه خشود
جواب دادم و گفتم که جز بهتر چیزی	اگر چه قافیه دانست نیست در محمود
ولیکن این فلک بی هنر بدین سیم	ز دل قرار بر دوز و دپره خواب بود
خرد بطلعه می گویدم که خوش باشی	اگر بکاست ز شادیت و عزت افروود
شکایتی که مرا بود از فلک گفتم	شغور و یکسر و نیکو نصیحت فرمود
چه گفت گفت که هر فلک دل دار	که نیست طلس نیلی چرخ جامه سود
مباش رخ بر جهان که سکه شناس	نذا و نقد روان را بقلب می اندود
مدار امید با بل زمانه از که و مه	و گر سهامی شرفت فرق و قدین بسود
ندیده که چه گفت شاعری که و ش	عبارت رنگ ز آئینه روان برودود
سال تنعم کنی بدان نرس	اگر یک زمان بر او گشت باید بود
تو نیک باش بهر حال از بداندیش	که تخم نیک هر انگس که گشت بدندود

قطع	۱۹۸
<p>بیج نیک از ودا را میسد از کل غم سیاه باز سیند در ضیاء بیج ذره چون رخ رشید با بصارت نکشت چون رخ رشید بر نیاید نسیم عود از بسید</p>	<p>هر که واصل بدنها و افتاد زانکه هرگز بچند نتوان کرد وون نوازی کن که می نشود هر که او در چرخ جامی واد بید را اگر پیر و رند چو عود</p>

قطع	۱۹۹
<p>کس سفر بی خطر کجا یابد مرد آن در حضر کجا یابد تا شاهش ماه و خور کجا یابد سک در و گهر کجا یابد کام دل از بهر کجا یابد بر شکار می ظفر کجا یابد</p>	<p>ای دل ار چند در سفر خطرست انچه اندر سفر بدست آید هر که چون سایه گشت گوشه نشین و آنکه در بحر غوطه ها بخورد گر بهر مند تو شه کی بر بود باز که بهر شیان برون نبرد</p>

قطع	۲۰۰
<p>بر روش زشت خو نیک نباشد سنگ مزین بر سبزه که نیک نباشد پیش کسان بدگو که نیک نباشد زودش را بگو که نیک نباشد بهر حرفان تو که نیک نباشد</p>	<p>ای دل از احداث روزگار نگر دی سست خرابات عشق را بلامت در پی آزادگان بیح طریقه گر بدی بنید از تو کس که بسبت یار کن را بیج روده از دست</p>

با همگان باشی یک بان مگردان
 هر که بداند که بد چو نه قبیح است
 رشته وحدت دو تو که نیک نباشد
 هیچ نیاید از تو که نیک نباشد

قطعه

۲۰۱

در محله شنیده ام که ایس
 کردند از و سوال کین حسیست
 گفتا که هزاران برشیش
 پس وجه عاشر خورشید از ایشان
 تلمشی و گرش برشیش آنکس
 وان گنج نخورد و نه خوراند
 یک ثلث دیگر که ماند باقی
 روزی سه هزار گوز میداد
 و زهر که می فرستی این باد
 کو ملک و پدر پور و داماد
 خواهد تیغ زع و بضر یا د
 کورنج کشید و گنج بنهاد
 تا گشت خراب و وارث آباد
 آن نیز برشیش آن و کس باد

قطعه

۲۰۲

بر اوج فلک رایت هم قرار
 که داد و ستد میکند با سخنور
 چنین گر نباشد چرا مرد عاقل
 چه خوش نکته گفت شیرین بانی
 طمع چون بریدم من از مال خواجه
 ز جمع بزرگان کسی میرساند
 زری میداد گوهری می ستاند
 با سبب پایش او مدح خواند
 کز و تاجان باشد این نکته ماند
 ز لشکر که خود را کم از خواجه داند

قطعه

۲۰۳

هر چه رزق تو باشد می سرود
 و آنچه روزی دیگری باشد
 تو یقین دان که گس نخواهد خورد
 نتوانی بهر حاصل کرد

هر که پیوده آرزو پرورد	چون چنین نت بس نداشتند
قطعه ۶۰۳	
<p>اوستاد بزرگ بود آن مرد از غذای غلیظ آید در د چشم او را علاج باید کرد که همی دید پس حرامی خورد</p>	<p>از طبیعت تنگیده ام روزی گفت آنرا که در شکم ناگاه گر طبیبش معالجه نیکو ست زانکه چشم وی آن غذای غلیظ</p>
قطعه ۶۰۵	
<p>هر که اندر عالم هستی بود نزد هشیاران بدستی بود گر خوشی چون بگذری گشتی بود وانکه پربارست در پستی بود سرو آزا و از تهی دستی بود</p>	<p>کی تواند بود بی وجه سماش لیکن از ساقی می افزون سخن با کفاف روزگار ایدل بساز کفه میزان تهی باشد بلبند نیشکر دار و از ان در بنده اند</p>
قطعه ۶۰۶	
<p>هست واجب تا که باشد در وجود خوش زبانی و سیاست علم وجود ملک را باشد از اسباب غلوه</p>	<p>چار چیز است آنکه بر سلطان عهد بشنوا ز این بهین کان چار بیت هر کی ز اینها بوقت خویش تن</p>
قطعه ۶۰۷	
<p>که سرو سرو و خود دشمن دانند همه تاج سرو خود دشمن دانند</p>	<p>هر که انبای چنین را خواهد درفتوت ارش بود قدی</p>

۲۱۴	قطع	
تا بمه عمر و جودش سلامت باشد قرض نستاند اگر وعده قیامت باشد	مرد آزاده نباید که کند میل و و چیز زن نخواهد اگرش دختر قیصر باشد	
۲۱۵	قطع	
پیوسته یک صفت نامد چون ابن سینا اگر تواند از دامن دل فروشانند جز آیت عافیت نخواهند جای که قضایش می چشاند	چون نیک و بد سپردان به زان نبود که مرد عاقل گرد و بس جهان فانی پیوسته بر صحف ارادت تا هست بهوش میکنندش	
۲۱۶	قطع	
کانه که مانده اند کریان مانده اند بر کلمات دامن بهمت فشانده اند نیرا که تا خوشیت بغایت رسانده اند بر جای سر و بقله حلقه فشانده اند کانه را ندل بهر چه دو خامه رانده اند	ایدل مدار امید کم زابل روزگار وینها که برزدند سر از جیب خوابلی از جو بیار و هر نیم خوشی مجوس برکنده اند سرو سهری را از جو بیار از بد چه چاره ابن سینا رو صبوریش	
۲۱۷	قطع	
کس بدانش جو تو نشان ندهند قوت یک شبت نیکو ان ندهند ایمل دل را امان جان ندهند	با خرد گفت ای مدبر کار چصیت حکمت که از خزانه غیب بخشيسان و بند نعمت و ناز	

<p>انچه با احساسان سفله دهند گنج قارون دهند و توان را گنج روان را دهند چشمن را لکسان را دهند شکر و شند عقل گفت این حدیث نشنیده</p>	<p>با بزرگان خورده دانند با هنر پیشیه نیم نان دهند برگ کااهی بر استان دهند با هماسی جسنرا سخنان دهند هر که را این دهند آن ندهند</p>
۲۱۸	قطع
<p>کثر و ممترو وضع و شریف دوستان گرد بوستان دهند</p>	<p>همه گشتند اند و رنجور اند اندرین روزگار معذور اند</p>
۲۱۹	قطع
<p>من نگویم که شاه بنحرم د عالمی اگر گرفته بود بعد ک</p>	<p>با د شاه زمانه کی سپرد رقت تا عالمی در گیر د</p>
۲۲۰	قطع
<p>هر که نزد کسی بجابت رفت گر بزرگ ست که بخو نکست وان و فی از دماغ گنده خویش زانکه هر کو باب خانه رود</p>	<p>نیک و بد نشیندنی باشد که جانیست کو دنی باشد هر چه بنمود دیدنی باشد بوسی گندش کشیدنی باشد</p>
۲۲۱	قطع
<p>ببند دل بجمارت و خیر آب با بصیر گوش و قناعت که بر کس</p>	<p>که هر که بکشد و در و ان عا رت کرد بلفظه نتوان خویش استمارت کرد</p>

سپاه مرگ بنا که رسیده غارت کرد	ستاع السن درین خانه ناهناده بنور
قطع ۲۲۲	
گر چه پاکی ترا پلید کند وزره ایر ناپدید کند	یابد آن کم نشین که صحبت بد آفتابی باین بزرگه را
قطع ۲۲۳	
که نزد اهل خروزم تنبری باشد بگوش گیر زمین خوتر نمی باشد که عیب چینی مردم هنرمندی باشد	مباش در پی آزار عالم مردم اگر هوای خردمندی بنزد او یعیب خویش نظر کن اگر خردمند
قطع ۲۲۴	
بر طریق خطاش خط نکلند عاقلان سیر و نقطه نکلند یا بخوانند تا غلط نکلند	هر چه پیش اهل سیریت نقطه گرفت و زیر و زبر گر بخوانند نیک فکر کنند
قطع ۲۲۵	
که جز با جاها لاش نیست پیوند که هرگز دور نبود از خردمند	چه باید دولت دنیا ستون تو محنت راستایش کن بحال
قطع ۲۲۶	
نظاره داشت که آشفته و در هم نشود این چنین بیت چراشمره عالم نشود قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود	بیکسی گشتند طعنه و شتمن صد بار ز آنکه این بیت کمال است بعالم شهنشاه سنگ بد گوهر اگر کاسه زرین شکند

	قطع	۲۷۷
او از آن مال بهره کی دارد یا میراث خواهد بگذارد		هر که را مال هست خوردن نیست یا بتاراج حادثات رود
	قطع	۲۷۸
گفتم ای کوزه پشت جاگزه پیرنگشته در شکستی زود در جوانی شکسته باید بود		باغبانی بنفشه می انبود چو رسیدست از زمانه ترا گفت پیران شکسته داند
	قطع	۲۷۹
کسی که هست از و خاطر تو ناخوش شود به تو ز نامده از گوهر عدم بوجو د		نصیحی کنمت که خضودل خواهی خیال کن که نبودی در جهان برگز
	قطع	۲۸۰
که خویش را ملک الملک اعتبار کنند بمنصبی که نیابند افتخار کنند		تعجب است مرا از طریق اهل خرد بمنفعت که ندارند خلق آزارند
	قطع	۲۸۱
بعد از نیت بهوشن باید بود با صفای سروش باید بود خیر اسخت کوش باید بود یادلی پر ز جوش باید بود چون صدق جمله گوش باید بود		ای دل آخر شباب تو بگذشت از که در اوقات شیطنت رستی سو می شمرستی ای باید بود بر سر آتش بلا چون دیک سینه گرنج در بهی خواهد

اندرین و برتن زان بن بزمین گرنگولی خوش آمد همه کس	گرچه زو با خروش باید بود تا خوش آمد نیش باید بود
۲۳۲	قطع
مرد باید که در جهان خود را هر چه یابد از آن خضم برد	اچو شطرنج باز پندارد واچو دارد در نگاه می دارد
۲۳۳	قطع
عقل می گویدم از عالم وحدت گذر گوشه گیر و کنار می ز جهنم خلق جهان ز آنکه با هر که ترا داد و ستد پیدا شد تن تن ای بن بزمین پس و تنهایی باش گذر از محبت بدم که ترا هست دلی	که بسی دوست نهادن بدخواه بود تا میان تو و دیگری نبود و دوست گفته آید همه نوعی سخن از نیک و ز بد گرچه تنها نبود هر که بود ز اهل حسد و اچو آینه و آینه ز دم تیره شود
۲۳۴	قطع
ای دل چو ممکن است که روزی ببری نومید هم مباش بشاد می گذار عمر	کایا چه بکام تو یک کام سپرد شاید که عمر تو هم ازین گونه بگذرد
۲۳۵	قطع

<p>با خلایق که کم و بیش تناسلی دارند و وقت رفتن چو رسد نیز چنان باید رفت که زیگانه و از خویش و عائی ارزد</p>	<p>پنج روزی که جهان است چنان باید برست وقت رفتن چو رسد نیز چنان باید رفت</p>
<p>۲۳۶</p>	<p>قطع</p>
<p>آورد فعلت از عدم بوجود پس به بین تا چه سیکنی محسود</p>	<p>گر شغال ذره بد و نیک در قیامت پیش خواهی دید</p>
<p>۲۳۷</p>	<p>قطع</p>
<p>انرا که بسی بیند بجزش ز خدا خواهد آنکه که تنبهار و صیدش ز خدا خواهند</p>	<p>گر کم بدست آیم معذور می دارم باران که بیایی شد گرد و ند طول از می</p>
<p>۲۳۸</p>	<p>قطع</p>
<p>خدا دهد که نقد سوختگان ز بون خور و هم عاقبت حرام خور و لقمه چون خور و</p>	<p>اطعام اگر چه مالک گنج است او بطبع اگر شهر پر حلال بود پس نبودش</p>
<p>۲۳۹</p>	<p>قطع</p>
<p>و آنکه گفت از گفت و خور و جوش ماند چون صدق کبر و حسن گوش ماند ز آنکه با چندان بان خاموش ماند</p>	<p>تخاصشی از گفتن بسیار به شد لبالب پر در از لب تا شکم شانه را بر سر می سازند جای</p>
<p>۲۴۰</p>	<p>قطع</p>
<p>بجا شد ندم او و پستان نیک نهاد زمانه رنگ شود و هر که از زمانه نبرد درین کشاکش پیدا و از که خواهم داد</p>	<p>اگر زمانه چنین بد نهاد شد با من بلی نهاد و زمانه چو بد شود و رفقا درین زمانه خود کام از که جویم کام</p>

۲۰۱	قطع	
عمری که در غزو گزاری سپا بود اقبال را چو قلب کنی لایست بود		اقبال ابقا نبود دل بران من در نیست باورت زمین اکنون تو خود بین
۲۰۲	قطع	
از اربجد گرفت و بدان که حساب کرد آرد بندش آنچه نه اند حساب کرد		هر جا کی که مذہب ظلم آمدش پسند اورا بر دژ کار را مکن که عنقریب
۲۰۳	رویف را رهمله	
خدا یقینش چو حرفت است متعل بقمار ده و دوازده ساعات لیل و نهار که سی عدد بود ایام ماه و وقت شمار که بست صورت آن هفت گیند و چو اختران که بر افلاک سگینند مدار که روح در گرد است و حرفت بس طیار افصال نیک بدست آرد مقابل کار که زیاده کنی و او در ثبت مقدر زده هزار حرفت شگرت پاک مدار امل لطویل مدار و ره طمع شمار ترا کشا و منصوبه فلک و شوار		چهار کن جهان را بساط زرد انکار شمار خانه که در چار سوئی او بین شمار مہرہ اوسی عدد و لسان نیست بیا و زیز و زبفتش کعبتین به بین روان بطاس در و کن کعبتین غلطانش باجیاط رو اول که دشت خوش است این چو با حرفت در افتاده به بین باری برستی پس از آن در زمانه قادر باش اگر بنظر یمن زمین سرتا مو الیس اگویی صبر درون خانه گیر و شش دم کن بگفت ابن یمن کار اگر کنی نبود
۲۰۴	قطع	

<p>ای پیمیشین اگر خواهی مثل اخگر که با همه گریه ورخه باشد منور و طبع داشت گر تو خواهی که نیک نام شو وین سخن را که گفت این سخن اگر پسندیده نایدت مشغول</p>	<p>همیشه طلب ز خود بهتر بود سر و گرد و دود و جل خاکستر چون باتش سرد شود و انگار دور باش از بدای عزیز پدر در صلاح و مناد آن سنگر و رسید آیدت از آن مگذر</p>
<p>۲۲۵ پیر مری زن جوان میخواست زانکه از عمر جاودان با پیر گر چه مرغند جمله مرغان لیک</p>	<p>کفتش ترک این بوس خوشتر با جانش یک نفس خوشتر جانش با جانش هم نفس خوشتر</p>
<p>۲۲۶ نهین همدان فغان که همه را بیند از بهر سیم خام ماهی کشش مکن محبوب اهل دل نشود بد کشتن سال آن مار سیرتان بره آیند وقت مرگ هر که چو مور کرد بنان بارسانش</p>	<p>صورت بشکل ماهی و شیر بان مار پنجته ز بهر بوسه بنوشد بان مار آخرین گنج سیم و زرا آید مکان مار آید بی چوره پرا آید ز بان مار پرساخت پای ز بهر ز آب و بان مار</p>
<p>۲۲۷ هر چه گوی کن و گر نه گوی عجب دانی که از کجا چینه زد</p>	<p>نما بود از تو دور عیب و عوار زان که بیرون نباشد این دو کار</p>

مردی و مردیست باید کرد	پند این یمن بخاطر دوار
۲۴۸	قطع
مرا صبح پیری ز مشرق دید بلی گفته اند این که بهنگام صبح	نشد خواب غفلت هنوزم بر سر بود خواب خوشتر لوقت سحر
۲۴۹	قطع
چار قوم اند از خلایق و هر ترک بارش و عامل مغول	خوار و مغلوب و بی نوا و حقیر مطرب تائب و مخنت پیر
۲۵۰	قطع
کر و کار باغذب ارجیه بسی نزدیکم ظلمت معصیت نور و نوا برده زکار عفو و غفران چو هم از جمع صفات ترا گر نه بخشی گنه ما که ظلو میم و جهول	از در مغفرت خویش مگردم دور بکرم باز رسان از ظلماتم سوی نور که بهنگام خود آیند یکا یک بطور بچه داند خلایق که عفوئی و عفور
۲۵۱	قطع
شنیده ام که باب ز را این حدیث خور به مال و ملک جهان اگر تقابل و عزیز من دوسه روزی که نصرتی واک به دیار که ناست کسی بر د زبان بدر که جان عزیزش طلب رسیده گفست به دیار که در چشم خلق خوار شوی	نوشته اند بر ایوان کاخ اسکندر ز دیگری تر سیدی بمن زمین بدر چنان بزمی که چو بیرون و می کن کشور بجز دعوات نکوبند کشته و مشته یکی نصیحت من گوش کن تو جهان پیر سبک سفر کن ز اینجا برو بجای دیگر

بشمار خویش بسی بقیه ر بود مردم	بجان خویش بسی بی بهای بود گوهر
اوخت گریست که شدی زجانی بجای	نه جور را که کشیدی و نی جفای تیر
اگر چه دوست عزیزست از دل کشاکش	که دوست نیز بگوید بدوستان گر
بکوش تا بتوانی دلی بدست آری	که در جهان به ازین نیست هیچ جان پر

۲۵۲	قطع
روزی که فتوحی رسد از عالم غیبت	آن روز غنیمت شمر و فال نگو گیر
و ره طلبی عمر گرانایه مضراسی	از کهنه گرت کار بر آید کم نوگیر
در موله خود گزیده بکاست مقامت	بار دولت اینجا که دولت خواست فروگیر
ز آنکس که دل عمر زده است شاد نگردد	گر خود بشل جان تو باشد کم او گیر
از ابن همین این سخن الفاظ و معانی	بر لوح دولت نقش کن و عادت خوگیر

۲۵۲	قطع
پرهیز کن ز صحبت اصحاب لوم از آنکه	گردند از لیام که همان اثر پذیر
هم صحبت کردیم شوار بایدت کرم	زیرا که طبع میشو و از طبع خوی گیر
گیر و صبا ز هر چه برو بگذرد نصیب	از حیفه گند گیر و بوی خوش از عجب

۲۵۳	قطع
این جهان بر مثال مرواریت	گر گسان اندر و هزار هزار
او یکی را همی زند مخلص	و آن دیگر را همی زند مشقار
آخر الامر بر پند هم	وز همه باز ماند این مروار

۲۵۳	قطع
-----	-----

<p>مکن هیچ یک را از اینها تصور بناوان تو اضع بدانان کبر</p>	<p>بود چار چیز از کمال حماقت بمبشد سخاوت با حق محبت</p>
<p>۲۵۶</p>	
<p>کز نسیمش مغربان یا بد اثر تا دخت غرت آید بر زانکه باری را نشاید بی هنر از درخت بید می جوید بشر تا بخوانندت مرد بر هیچ د</p>	<p>صحبت نیکان بود مانند مشک در زمین دل نشان تخم اوب از هنرمندان گزین تو دوستی هر کس از خاکس طمع دارد وفا تا نپرسدت مگو از هیچ و تاب</p>
<p>۲۵۷</p>	
<p>شمال عرصه شطرنج رقصه نهار و قیتمای سیاه و سفید لیل و نهار</p>	<p>دران بساط نشاط و هر نگو همان مشابه شطرنج و ان مقابل هم</p>
<p>۲۵۸</p>	
<p>که ترا باز مانده است کار که بر آرد ز خاطر تو غبار خاک از نو ده کلان بردار</p>	<p>می شنودم که از ره شفقت در پناه کسی گریز که او همت از مردمان نیک طلب</p>
<p>۲۵۹</p>	
<p>گویی مرا از خم چو کان روزگار بهر عوارض و غناعت کن اختیار مانندگاه چشم بباره بر مدار</p>	<p>ای دل نصیحتی نشنود تا برون بی خواری کنش نه صبح مرغان غالی چون شیر شتر زه بکشید باش در جهان</p>

شادان مشو ز نیک و نیکو ز بیم غم عین شادان بیدار کن بودنی بوجو و آید از عدم تخته که گشته بر آن بدروی بصیر	میلد ممکنات جهان جمله در شمار تا چرخ را بر و برین پایدار دار من بعد هر پادشایدن و کجا
--	---

۲۶۰ ایدل زین جهان دل گزار و رگزار کار جهان نه لایق اهل بصارت است در بحر غم ز حرص جو غواص شو چشم بر طو رحمت از بندت جواب هیچ گر کجاست نه رواق تراند و دت از برت و از غور نیست مقام تراز تو بامار بهر مهر کسی دوستی نکرد چون میتوان بگشای و جانیان رسید ابن یحیی ششمین قاضیست جای تو صد بار گفت که نه مرد این مقام	۲۶۱ و ز تنگ ناسی گیند و وار و رگزار فرزانه وار از سر این کار و رگزار عنوطه مخور ز گوهر شهوار و رگزار ترک سوال گیر و ز دیدار و رگزار زین پنج پاریون نه وزین چار و رگزار ستصور وار از سر این دار و رگزار بر کن طمع ز مهره و از مار و رگزار سعی نما و زین ره پر خار و رگزار زین استان جو جعفر طیار و رگزار چون صدق من یقین شدت این بار و رگزار
--	---

۲۶۱ شنیدم که عیسی علی السلام بمال جهان نرسیدن را بدین آرزو چند گاهی گذشت زنی را در آن دشت از دور دید	تضرع کنان گفت کای کس گوار چنانچه آفریدی بحشمت و راز همی کرد روی بدشتی گذار نه اعینار با و رفیق و نه یار
--	--

بدو گفت عیسی که تو کیستی
 چنین مردی پاسخ که من از نهم
 چو بشنیدید عیسی شکفت آمدش
 پیویش و زد زن انگاه گفت
 مسیحا بدو گفت بنمای روی
 بر دوست برقع ز روی برکنند
 ایکی گنده پیری سیه روی بد
 بخون اندرون غرقه یکدست بد
 میبشیش پرسید کجا حیات
 چنین گفت کاین خطه یک شمی را
 و گردست را از آن جناب نام
 چو بردارم این را بقبر از میان
 شکفت آنکه با این همه شوهران
 ز راه تعجب مسیحا ش گفت
 چگونه بکارت نشد زایلیت
 بسا سخ چنین گفت آن گنده پیر
 گردی که گردن غنبت بمن
 کسانی که بودند مردان مرد
 چو حال چنین است باشوهران

چنین دو رمانده خوش و تبار
 که کردی مرا مدتی انتظار
 مرا گفت با صحبت زن چکار
 جهان است نام من ای نادار
 که تا بر چه دلبا ترا شد شکا
 برو کردی از زنان اشکا
 ملوث بصد گونه عیب و بعار
 و گردست کرده بخت اسکار
 بگو با من ای منجیه خاک را
 بدین دست تم بزاری ترار
 که شوی دیگر شد مرا خواستگار
 بلطف آن دیگر گیرم اندر کنار
 هنوزم بکارت بود بر ترار
 که ای نیست روزناکس و نابکار
 که داری فزون شعران از شمار
 که ای زبده فتدوده روزگار
 از ایشان ندیدم یکی مردکار
 انگشتند گردن از تنگ و عار
 اگر بکبر مانم شگفتی مدار

<p>همین این یمن یادگار بدین وجه رعیت کن اینها</p>	<p>تو نیز ای برادر من قصه ا ز مردی اگر هیچ داری نصیب</p>
<p>۳۶۲</p>	<p>قطع</p>
<p>بی قیمت و کیم بود در بهار چو بشنو نصیحتی ز من نماید از حر و ز مردم ندیم چو از دشمنان بهر</p>	<p>باشند ندیم و نظر عقل چون شب چون قدر هر یکی بر دانا محقق با مردم کیم به پیوند و دوست باش</p>
<p>۳۶۳</p>	<p>قطع</p>
<p>که بزرگی خرد بسیم و بزر ور نه نماید هیچ کار و گر چیز ز روچه سفال را چه حجر</p>	<p>نیست مجنون بزر عقل کسی مال بهر بهای جاه بود اگر متع نباشد از زر و سیم</p>
<p>۳۶۴</p>	<p>قطع</p>
<p>جز بر سیه خیر نیست این جای شان نظر یا بر حصول راحت این نفس خیره سر بشنو بگوش جان ز من این سپید معتبر بر کن دل از جهان که شایع نیست مختصر باری بگوش تا بودت عقل را بهر تا در گفت چو خاک شود ولی عیار ز پس جان خود مکن بسزنا و ک خطر از راه چمد خود نتوان کرد و بیشتر</p>	<p>اهل حسد که دنی فانی طلب کنند یا بر کمال عزت و یا اکتساب مال خواهی که دسترس بودت بر مراد دل گر آرزوی عزت جاوید بایست و ز بهر سیم و زر پی و نیا همی روی پایت مگر بکنج قناعت فرور و در میل خاطرت سو می آسایش نیست رحمت مکنش که روزی خلقان مستعد</p>

۲۶۵	فقط	
<p>آید شال زرطلبی پاک با عیسار بیستی گسته اشتر و یوانه را مصا تاجد ممکن ست همی باش زینهار در روزگار اهل حسد را بیا و دار</p>		<p>کایکه لطف پای نهد در میان آن و اینجا که غنچه دست تغلب بر آورد از غنچه با کناره و با لطف در میان وین پند یاد گیر که ز این بین بماند</p>
۲۶۶	فقط	
<p>عوضه دارم گرچه بعضی را نیاید باشد از بهر قصای حاجت از وی ناگزیر زانکه عاقل نبود اندر ستراجی جائی گیر اینست جای بس شکر و اینست بجای نظیر</p>		<p>اهل عقبی دار دنیا را مثالی کرده اند نسبتش با مستراح کرده اند از بهر آنکه لیک چون حاجت بر آید روز اینجا و کند تو بگویش دل نویسی پند اصحاب بود</p>
۲۶۷	فقط	
<p>چه گفتم خود از من بود شهر شهر نخواهد از من نیم خرخره مهر مرا آید از آن لب زهره زهر گرم خون بریزد و بسد و بهره دهر</p>		<p>هجرید و شهر من شهره ام چو عیسی نخواهم زن از فی اهل گرم زهره بوسی به منت دهد نخواهم بکس التجا جز بحق</p>
۲۶۸	فقط	
<p>هر یکی را چه صراحی سوی جاست نظر سرزنش را به بزرگانش رساند خبر مکنند بر تو یکی با قدح با و ده گذر</p>		<p>ناکسانی که درین دور حریفان تواند خرده که ز تو به بیتند چه بسیار و سست در خمار نشودت جان جهان هر و بیا</p>

روسیها نفسا زین چشمرگان بدی بپای	هم طویله نسزد عیسی مریم با حزن
ابلق چرخ سوز مرکب تو بهیچ مسیح	خرخری لایق تو نیست جز این بار خنجر

۲۴۹ قطع	
شکر نعمت ز شکر او دارد اگر فزونی نعمت باید شکر با سبک دم درین ایام ز آنکه چون گل اگر زرم بود بستندنی بصد شکر و جور من چنین گفتمی که اکنون غم شکرا یزد بران همی گویم گرچه اندک بضاعتی باری	این چنین خوانده ایم در اخبار شکر نعمت ز واجبات شمار که تنی دست گشته ام چو چنار دست دوران در انبادهای غار بقیاس جماعت زردار مفلس و با نیاز عیب و عوار که درین فکر و تقلب کار سودم آمد شکر بخیار

۲۵۰ قطع	
وی مرا گفت دوستی که مرا سخنی چند بست و پیری آن خلوتی آبخنان که اندر وی گفتم این خلوت از توانی یافت	با قفلان خواجها ز پی دوسه کار خلوتی می بیاید م ناچار پیچ خلوت را نباشد پیا وقت نان خوردنش نگه میدار

۲۵۱ قطع	
ابن سمن ز غایت مستی و عاشقی در خشم رفت و رنگ بر آورد و جنگ کرد	بوسه ربو و از لب ترکی سمن عذار بر و این سخن بحضرت قاضی روزگار

قاضی سوال کرد که پیر چه کرد ؟ گفتم که من گناه ندانم این عمل و حکم میکنی بقصاصش بخواهم	اقدام بر چنین گناه ای رند نابکار ورمی نهی گناه خطارت و در گذار گو از بیم بر بعض بوس هزار
---	--

قطع

۲۷۲

طبع انسانی بران مقصور شد کی توان کردن بسوی پرآب دل منه بر کار دنیا بهر آنکه در ره مردی ز مردن غم نخور از کمان چرخ و تیر حادثات	کوزو نیامی نخا گشت سیر کا پنجه از بالا در آید شد زیر زود بینی القلاب از دور مرد بد دل هم میرد چون دلیر می نخا بد جست فی آهوت شیر
--	--

قطع

۲۷۳

داریم در اشتیاق ای طالع نور آن در دل خجسته چون پروین	اسباب غم فوسایل روح و سرور وین بر صفت نبات بخش از هم دور
---	---

رویف الزار

۲۷۴

بیللم اند که در امور معاش لیکن از کوششته نخواهم کرد وان نیاز از خرد کسی بندهم بحقیقت ز راه معنی هست در توان کرد میکنی تقصیر پس ملامت نمیرسد بر من	نزد و هست من از بی آنکه هست بشک محیشتم به نیاز نزد آنکو برآمدست نیاز هر که در صورت حیات مجاز بر سران سر می نهی آغاز کمتر از بالضرورت کار بساز
--	--

<p>۲۷۵</p> <p>قطع</p>	
<p>مجموعی حقیقت عظیم سلطنت است ز بهر یکدسته شهوت که خاک بر سر او</p>	<p>ز من شنوتن از دوش رنج مساز اسیر زن نتوان نمود سالهای را</p>
<p>۲۷۶</p> <p>قطع</p>	
<p>بامروم نادان منشین و ریشی زیر که بیاموزد و از دشمنی آرد</p>	<p>ز نهار بد و تاب توان هیچ میانو کاری جو شب تیره بر دوش همی روز</p>
<p>۲۷۷</p> <p>قطع</p>	
<p>گر ترک طمع کنی نباشد روزی ز حسرت نه کسی حبی</p>	<p>ایدل ز کست هراس هرگز کز وی نبود مگاس هرگز بر سر نه پلاس هرگز کا طلس نشود پلاس هرگز</p>
<p>۲۷۸</p> <p>قطع</p>	
<p>پدر که جان عزیزش بلب سید گفت بدوست گر چه عزیزست از دل کشای</p>	<p>یکی نصیحت من گوش گیر جان عزیز که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز</p>
<p>۲۷۹</p> <p>رویف است این</p>	
<p>ز اقتضای دور گردون گردت آید بشنو از این زمین پندی بغایت سودمند</p>	<p>چند وقتی در جهان بر قول فعلی بپوش با سلامت عمر گرین بسر وری بپوش تا نه بد گویت گشت نه باشدت بی کسی</p>
<p>۲۸۰</p> <p>قطع</p>	

<p>نظر بحالت او میکنم ز روی قیاس که باز او نشناسد ز سر بهی آماس</p>	<p>کسی که چشم کرم دارد از اکابر محسوس بعینه مثل آن نفس محروم است</p>
<p>بتف آتش سودا چه پزی و گیت بهرش کفش بسته درین تیره فکش از نوادر بود از نوح بماند یک کس چند کن تا همیشه کی تو گوشت ز پس که مرا تحسیر افتاد و درین کار پس کاندرین ملک چو طاقس بکارتش از بدی دور شو این ست رجعت پس</p>	<p>۲۸۱ چرخ روزی که ورین دووه خالت است طوطی روح ترا سدره نشین دارد تا بهمد سال دگر زین همه خلقان جان چونکه راحت که در این دانه پوش است اگرستم میرسد از غیر تا پاک مدار اگر این ست هنر عیب کسان باز جوی بشنوا ز این بین یک سخن نیک مفید</p>
<p>سرگشته چو پر کار نکردم سوی هر کس خرم تر ازین گنبد خضرای معطرش از بار غمش گشت چو ابروش مقوس طغرای وی از فایده خطیت مطوس کرده است شفاخانه زینور مسدوس ایمید ندارم ز کس و بیم زنا کس المنت سد تعالی وقت سدس</p>	<p>۷۸۶ دیگر زوم در پی مخلوق ازین پس بحیثیت خاطر چه بود کج حسد ایم زین پس و یاری که قدر است چو تیرم منشور لطافت رخ آن کبک خراست سوگند بدان صانع قادر که حکمت کز نیک و بد جمله کسان قایغ و فردم نه این بین خادم خلق ست و نه مخدوم</p>
<p>۷۸۲</p>	<p>۷۸۲</p>

<p>خواری که خوشی اغری زیر که با تو کس نکند ماجر از آنکه انگس که شهر گشت به گشت مردمان</p>	<p>هرگز نیکس ننی پیش کس نفس بهر چه یاد می کنی پیش من کس کس را نصیحتش نبود و در این من</p>
<p>۲۸۰</p>	
<p>سعی در تقویض فیض خویش کرد بارها ای نفس نام درمان ترا ابر و جوینجو خاک افتاده باش</p>	<p>هر که کرد آیین بیکفینیل نفس گفته ام که جسر صمد شیا محققش نی چو آتش از هوا در زاب نقش</p>
<p>۲۸۱</p>	
<p>مدتی شعور به نوع که آمد گفتم غزل از روی من بود و این طبع زین پس ای این من ام طبع با کیش صحت و چه عاش و به سبب کلام بنشین فارغ و تیار زنده بر جل از آن</p>	<p>لفظ معنیش بدان که پسندید نه طبع ماند کنون دل تنگ نه بوی عنکبوتی ز تو لایق نبود بهر کس نا سپاسی من انصاف بدیه نیست اگر چو شاهان ز رو کمر بستار میشو پس</p>
<p>۲۸۲</p>	
<p>آنکه کارش ز ابتدا تا انتها در جهان زبانی از غلام و زان خواست تا گردد وزیر امانت اگر باستحقاق بودی کار</p>	<p>یا وه گو و هرزه گوئی بود و پس حاصلش بی آبروی بود و پس ز آنکه کاشن رشت خوبی بود و پس کار آن دهن ده شوقی بود و پس</p>
<p>۲۸۱</p>	

با عقل کار وین بختاوت حکایتی گفتم ز جورا هست که ارباب فضل را از قرص آفتاب نهند خوان جابلان ز آفتاب سال خورد و بدکشاده است و انا فرد و دار درین سرگرفته حسن گفت از برای عورت ارباب جمل نیست برپای باز بند ز بندلت ست مردان که از علایق دنیا محسوسند این خربس که چهره و انا که جدال عالم چو پای بر سر افلاک می نهند چون هست تو توبت شاهی همی زند	میگردم از شکایت گردن پیشوس عمر عزیز میگردد بر سر فسنوس و ارباب فضل را نهد پاره سبوس او بر مثال رستم و دانا چو شکبوس بی جرم حریخ و طلیش کمیند و رچو طوس کا و رنگ شان نهند بزجاج و آب بوس ناج از شرف نبود بر خنجر دوس هرگز کنند سیل بر نیت نه چون بوس باشد چو لعل و چهره نادان چو سدر دوس گو جالش مکن بهمه عس و دست بوس کو از درت بر دلفاک بر غریو کوس
--	--

یعنی که شاخ آن نکند سر بر آستی زیرا که هر چه بر آستی نیست اندر	بر کن اگر چه سدره طوبی بود بختوس ناید پسند هیچ وجودی ز جن و انس
---	--

ای واقف اسرار ضمیر کس یا رب تو مرا توبه و عذر پذیر	در حالت عجز و استغییر کس ای توبه و عذر پذیر کس
---	---

باتو گویم که حیثیت غایت علم هر که زهرت دهد سکر بختش	روایت شین
--	-----------

<p>هر که سنگت زند شر بخشش بهیچ کان کریم ز بخشش آنکه بر دست گهر بخشش</p>	<p>کم باشد از درخت سایه فکن هر که بخراشدت جگر بجفا از صدف یاد گیر نکته جلم</p>
<p>او را بنود هیچ گواهی چو فاش بارش خبر آر که چه بودست نهاش ز بهار سپرس از پدر و عم و ز فاش در معرفت عقل و میسرست و کماش بیقدر بماند چو نماند زر و ماش او سلطنتی یافت که خود نیست زو اش تا در دهن شیر نیفتی ز خصاش</p>	<p>۲۹۱ آنرا که ندانی نسب و نسبت و حالش زیرا که درختی که مراورانشناسی از آنکه پسندیده بود خوی و خصالش زیرا شرف مرد باصل و به نسب نیست شهرزاده نادان و با علم و عمل نیست درویش که او معرفت علم و عمل یافت از صحبت تا ابل بعد مرحله بگریز</p>
<p>خواه بیگانه گیر و خواه خجلیش آنچه گفتند زیر کانین پیش آنکه سوزن کند بستی بخشش</p>	<p>۲۹۲ دشمن خور و را حقیق مدار ز آنکه چون آفتاب شهرت که ز برج بلند نماید</p>
<p>صافی و دلکشای چو کردار پادشاهش بنشان و بهر خدمت و نیک استادهش صخره شود بخدمت همان ستادهش</p>	<p>۲۹۳ و مجلسی که بدم آزادگان شوی همان خویش را بنواز و بجای نیک صد بند اگر زمانه بکارت در افکند</p>

<p>چون داند از طریق تواضع کند و پیش ترا سپرد و خویش بر عجت پیاده با زمنهار دور از طلب نمانده باش</p>	<p>مانند خوشه گریوس سر کشیت هست خواهی که مشایخت آزادگی شوی در بایدت چو این سخن کنج عافیت</p>
<p>۲۹۲</p>	
<p>گر قبای ز کشم در بر نباشد گویش تا جم ارهد بد صفت بر سر نباشد گویش گر ز مرغی ساغر نباشد گویش این بس است از حاصل دیگر نباشد گویش</p>	<p>چون کمر گز نباشم بود اندر بند ز چون همای مہتمم بر ترز طایر است آب زر باید که باشد در وفا چون آب ز حاصل عاقل درین دنیا کونامی بود</p>
<p>۲۹۵</p>	
<p>که تا چگونہ کند پیش عقل اثباتش و گرنہ روی گردان نشو و طاعتش در استمالت او کوش در مرعاش که روزگار کند بر تو مکافاتش</p>	<p>کسی کلاف بزرگی ہمیز تدبیر اگرش مروت مردی بود از بپذیر کسی که با تو نکونی کند چو بتوانی و گرنہ دی کند او را بر روزگار سپا</p>
<p>۲۹۶</p>	
<p>طمع بزر بخیل و زنجیل او محزونش درین تفکر و حیرت بمانده بودم و ش اکن حدیث کرم بند می یکان می نمیش کرم نیابی و جز در دکان برده فروش</p>	<p>بکام خویش نبوش و بنام نیک بکوش کریم کو کرم از کجا تو اسے کرد عقاسی خاطر آواز و ادکای نادان از ان مسبب که تو امر و زبر سبطین</p>
<p>۲۹۷</p>	

<p>هر نکته که از گفتن او بیم گزند است هر گاه که خواهی نتوان گفت گفتی</p>	<p>از دشمن و از دوست نگذرد چنانچه هر گاه که خواهی نتوان کرد و نهانش</p>
<p>۲۹۸ قطع</p>	
<p>صنعت کیمیا اگر خواهی کیمیا می کشد بقدری که ترا گنج و بیم و زرباید و بهقت پیشه گیر و قانع شو آن فواید که اندرین کارست از یکی به قصد شود حاصل بیش ازین است هم جز نیستی</p>	<p>با تو گویم که حیثیت کسیرش نیست تو قیما و چه تقصیرش من گویم که حیثیت تدبیرش تا به بینی که حیثیت تاثیرش عقل عاجز شود و ز تقدیرش بنگر اینک باصل و توفیرش هم ز تقصیر است تا خیرش</p>
<p>۲۹۹ قطع</p>	
<p>قطع کن این بین صلیت آنکه اهل ادب را نکند التفات آنچه بزرگی است که یکجای کرم هستی او را عدم انگار آنکه</p>	<p>بیخ بجز بلوای عجیب نیستش و آن بجز از بی ادبی نیستش فی حبسی فی تنبلی نیستش آنچه تو زو بی طلبی نیستش</p>
<p>۳۰۰ قطع</p>	
<p>آخر دنیا اهل علم اگر بیداری حاصلان بهتند ما را باک نیست</p>	<p>زان بود که در من بل و درویش بی هنر آنکس که حاسد به پیش</p>
<p>۳۰۱ قطع</p>	

دور می در آید هست که راضی نمیشود آخر و زیر را چه نویسم که برگزیده منتصب بدان رسیده که اکنون که ای	کمتر کسی که صدر معظم نویسمش دار و طمع که صاحب اعظم نویسمش نپسند و از زشاه جهان کم نویسمش
---	--

قطع

۳۰۲

همچو طائوس جلوه گر باشد لیک چون بلیش سر آورش زانکه طائوس را بسی باشد	خوش بپست تا که دیدن بلیش مصلحت اندازن بود که کشیش کابل صورت کشندش از پی بلیش
--	--

قطع

۳۰۲

کرم را درین دو رطاب است کریان برفتند گویی که شد	که محروم مانی از مطلوب خویش کرم هم گرفتار مقلوب خویش
--	---

روایت صا

۳۰۲

اگر کسی با تو میزند لاف نقد او بر محک تجربه زن گوشه نمان دوست گشکنی فی النثل گریه درست و پدید بعد از آن که بقدر پیش آمد	که نژاد و ستم بصد اخلاص تا کند فرق سیم از زلف اص بمن آوار او بپسے خلاص بشکنند در زمان سرش بپس رو بر خوان ولایت حین اص
---	---

روایت غین

۳۰۳

شراب و رتن آن کو شراب خواره بود اگر چه زنده ز روغن بود چسبناغ ولی	چو روغن است که ریزند در مخاک چراغ فزون ز قدر شود موجب هلاک چراغ
--	--

	قطع	۳۰۶
<p>مدح کسی که جوید و آن هست هم در بیخ زان رو که جمله صاعقه بارند و بخت اکی کار دزد و الفکار کند زنگ خور و تیغ</p>		<p>عزم و دست گشت که نماند و گرفت میغند این چنان که پاشیدن عطا این بهین ز بهت و توان کرم مجوی</p>
	رویت فا	۳۰۷
<p>نشستن بزم طرب با حرف می از دست سیمین غنای نظری نباشد شکفته ز طبع لطیف</p>		<p>زمن نامناسب بود این مان ولی از بود غلوئی لب پزیر بپیری اگر باشدم از زو</p>
	رویت قاف	۳۰۸
<p>یک نصیحت بشنود از حکمت بگوش شتایق و شمنی خیر و چو در مشرب نباشد اتفاق فی مثل گر شهید باشد زهرت آید و مذاق هر کجا باشی و ما را از تو بر آرد و نفاق روح را بیهوده تکلیفی بود و مالا یطاق در کلیم آمد بود چون خضر گوید و افراق</p>		<p>امی خرمندی که لاف از خود دانی نرانی در جهان با هر که افتد اتفاق صحبت و ز دست بدم تا دان ستانی جانش و در بدانی با قرین کردی چون بود متفق فی مثل صحبت بنالان گردید از زکوف بعد از آن با هر که نشینی که هم در دوست</p>
	قطع	۳۰۹
<p>او کار پیشین کن نیک کارم خلاق بگوش تاب و اندر بیان خلق و فانی</p>		<p>دلا کارم خلاق گر بهی خوبی مشو مخالف حکم خدای عوطل</p>
	قطع	۳۱۰

<p>که با کینه جفت است با طلاق اگر بدون نمی مید بد صد براق</p>	<p>سید با روی سپهر کبود بمعیسی مریم تشری مید بد</p>
<p>۳۱۱ قطع</p>	
<p>کاین هر دو کنند جمع و تفریق دل را نکستی بدین دو تعقیق شاید که دهد خدا می تو فوق</p>	<p>از بخل و زکبر بر حذر باش زین هر دو بجز فنا نه ناید در بخشش و در تواضع افزا</p>
<p>۳۱۲ ردیف کاف</p>	
<p>گر چه گشت ته بود گرد زین بچو فلک نه چو کجاشک که افتد بدم با و تفک ترک دیوی کن و بگذر بفضیلت ز ملک که یقین راند بد مردم فترانه بشک که خرد بر سیه مستی خود هست ترک که خدا گفت که عاقل نبود ز اهل درک کز تو یکدم نشود و در غم و شادی شک شد یکی فوق سماک و دیگری تحت سماک</p>	<p>هر دو ثابت قدم انگشت که از جاز و دو بچو سیمرغ که طوفان نبرد از جالش بهره از ملک هست نصیبی از و دو نقد امر و زنده سیه فردا ستان پیروی جزوت روی ظفرت باید بجز راه توان برد بسوی درجات مال مال شو ابن سینا علم طلب علم داود و بادریس و بقارون ز سیم</p>
<p>۳۱۳ قطع</p>	
<p>اگر آن دیو نفس تو گردد ملک نباشد سر انجام بی هیچ شک اگر دو جدا از سما تا سماک</p>	<p>زمن یک سخن بشنوی این سخن چو دانی که هر چیز کان بسویت بلندی و پستی ز تدبیر تو</p>

	۳۳	قطع
<p>رسیدست صیت از سگ تاسک که مسواک سازم ز چوب ارک ز نم دست از خنجر سحر تاک مرا با بزرگان بودا شتر اک بدرهست شادان از بیهوش تاک چو صبح از نم سینه از صد قحاک بهر زلفش اندن بود همچو خاک</p>	<p>منم آنکه در باب رندی مرا نه ز پیریانی بان دارم نه از پیران تابرغت رسم نه در نیت آنم که با مال و جاه منم لا ابالی چو این سیمین فرزان شود آفتاب از برم نباشد بهر خاک زگر و دنت</p>	
	۳۱۵	قطع
<p>کند باد و شان عهد خود جنگ بود واجب گر نیازومی بفرنگ که از ثابوت یاد آرد با و رنگ بود تزویر نزد اهل فرنگ نخواهی باز دست از مجلس جنگ ببایدست دست از نام و رنگ که بر زوشیشه تزویر بر سنگ</p>	<p>زهی ابله کسی کو پیر مرد کسی کو باز نشناسد بزرنگ بتاج خسروی کی ناز و انگس مرا فی رئیسین در پیش خلقان آمواد در بند نام و سنگ باشی اگر آسایش کو نین بایید نظر این سین گوی بربن اشت</p>	
	رویف لام	۳۱۶
<p>خیز کلین خواب که بخیر است ای دل خال مشکین رخ سیر است ای دل</p>	<p>با خبر باش که دنیا گذر است ای دل هر یک از برگ نفیسه که دزدل خاک</p>	

<p>جمعه عیش و شکر خور و انست ای دل تفتد در کار که کوزه گرانست ای دل کاین که بخت صاحب نظر انست ای دل خوش و بیگانه ز هر سو گرانست ای دل که سوی خلد برین راه انست ای دل از جهان نیست که دور تر انست ای دل اختلاف از حرکات پدرانست ای دل که سعادت همه بانی هرانست ای دل نطق عیسی چینی دور تر انست ای دل</p>	<p>شماره سبقت که سر از جیب دین بر دارد وقت در یاب که بس کاسته سر مالوک بگرمر دشو و دشوخی و شکی بگذارد در همه کار پس پیش نگه باید داشت بهمه خلق جهان خلق پس ندیده نمانی اگر نه برون مراد تو بود کار جهان مادران نقش بیک رنگ ننودند و یک ای بسا کاین چنین در که بیکه میگفت خود گرفت که نمودم دید بیا به سخن</p>
<p>اینک تخت آنکس که چون میوشد رود عمل کی سمریت فرو آرد بدان صاحب دل ز آنکه زلال حول آرد به بنیادش غل نه ز تو خواهد جد کردن به بیگامش اصل کاند آیدش نیاید هیچ صاحب دل بدل اگر تو باشی زنده و رفته در رسوم آن خل</p>	<p>ای پیشرو زمین بند بی غایت سودمند چون بد اهل غنا را بیم فقر اندر دست غوت صاحب نسب را بیم نه بیم اعتبار سن گرفتیم خود رسیدی از همه دنیا کام غوت از حکمت طلب کان هست در شایان چون بنای کار بر حکمت نهی آرد خل</p>
<p>بروپی که ندانند زمین راز شمال فلکش لعل بدامن دهد و ز زنجار</p>	<p>میدهد دست فلک نعمت اصحات یمن آنکه او را ز خری تو بره باید بر سر</p>

	قطع	۳۱۹
<p>نکستی در دهر ز قال و ز قیل بر که او را زمانه کرد و لیل ناکسی گشت ثابت بدیل اندکی ماند از کثیر و تیل نتوان کاستن هیچ سبیل</p>		<p>عزت خلق گر نگمداری عزت ست آنکه ز عزت نشود ورنداری ز کبر عزت کس هر چه نقصان کنی از خویشی غیر عزت که نیم ذره او</p>
	قطع	۲۲۰
<p>دارینان بهان مشابه دل نتواند که آردش حاصل</p>		<p>انچه ناکستی است در دل خویش اگرش بهم بدو زبان طلبید</p>
	قطع	۳۲۱
<p>گر آگاه گردی ز حال و مال خرد پایا هست در پای مال که شهوت ترا میکند گروال چه یاقوت و لعل چه سنگ و قال که شهوت ترا میکند بدو مال که عقل آقبایی بود بی زوال اگر حکم حق را سکن امتثال بحال ای و بگذر ز قال و مقال که خور زایت بود بی زوال</p>		<p>بتابی رخ ایدل مال بنال کسی که بیش از کفاف برفت تو بهشیار معنی کجا میشوی ز بهر نهادن اگر ز خردی تو شهباز قدسی ولیکن چه سود نیشین که از سایه عقل جو تو محکوم بر باطلی که شوی چه سازی ز تقلید تحقیق سجوی مکن ذره کرد از سیل هوا</p>

<p>چو شربت توان خج و زنب لال که خواند ترا عقل صاحب کمال توکل علی السدی کل حال</p>	<p>چو گردی بگردیم یار کن اگر در سرت هست ستوی آن برو افتد اکن برابن همین</p>
<p>قطع</p>	
<p>چون خرد و شد باشد و فاضل پس بود جمله سعی و باطل که بدان حاصل است شادی دل بیخ ازین هر دو آرزو حاصل غم ضایع چرا کند عاقل</p>	<p>هر که بندد که خدمت حشلق نظرش بر دو چیز گر نکند اولانعت و دوم حرمت گر نگردد و ز خدمت مخلوق پس بی چون غمی شب روک</p>
<p>قطع</p>	
<p>مکن اندر نهان هیچ سیل بدو نیک جهان هیچ سیل مگذران بر زبان هیچ سیل نتوان است از آن هیچ سیل نتوان رست از آن هیچ سیل رو مکن بچوآن هیچ سیل زان نه بینی نه بیان هیچ سیل</p>	<p>هر چه آن آشکار نتوان کرد ز آنکه بشیک نهان نخواهند سخنی کت که زی باشد از آن که سخن چون و آن دان برود هر بلای که از تو بر تو رسد پند پیرانه برابن همین سو و شدت شدت پیش از شنوی</p>
<p>قطع ترا عیال همی بدیم و بدیم مال کنون بصیغه ما نیست می نه بدیم مال</p>	<p>سوال کرد من سیلی که ای درویش اگر که وجه معاش از کجا همی سازی</p>

<p>جواب دوم و گفتم که ای سید قطب یقین شد دست که نان بازو نخواهد داشت</p>	<p>چه حاجت ابل خرد را درین قضیه بول کریم باز دای که داو جان بعیال</p>
<p>۳۲۵</p>	<p>قطع</p>
<p>هفتاد سالگی که دو چندان عمر با و پیری خواه زانکه ندیدم که سوی پیر سودای پیر گشتن اگر می برد جوان</p>	<p>کردست بخشش بن پیران زبان بول آید هیچ روی نیم بخشش متبول باشد ازین سبب که ظالم آمده ببول</p>
<p>۳۲۶</p>	<p>روایت میم</p>
<p>گشسته به روانچه پاشم چو آسیا تا چند بشاری فلک ون زجور تو خاک از خورم بهست نانی هزار بار گر لخم طبع بخورم از دست سفاکان خاطر بول گشت مرا انتظار آنکه حقا که ملک شاه نیز و بجملک غنا صفت بگوشه غلتم که گشت</p>	<p>اندلسان قطب که آر میدنم بهرو و نان بدرگه و دنان و نیم کا ترا بآردی بیاید سر دیدنم چون تخم خنثی است بگاه چشم تا کی بود محضرت سلطان رسیدنم گفتار سر و حاجب و بیان رسیدنم چون مرغ خاکی بر خوار کشیدم</p>
<p>۳۲۷</p>	<p>قطع</p>
<p>باو لیستیم هست و می خوش که در بند در عالم وحدت بقایست جان در خانه نشستن گو نه مرغ چه نشینم اگر نشود عقل نه اسرار من و او</p>	<p>کجائی دلی نه و نبی نه و ملک هم کا بجان سماک ست پدید و بیک هم ز انسووی مکان بچویم و از ترکیم کا نه نه پدید یقین ست و شک هم</p>

<p>چند آنکه بماند که چنانک فلک هم شوی چیزی از وی که شدت نیک و هم</p>	<p>ای این چنین ندیده بر آنم که نهانی شیرین گفتار تو افکند و آفاق</p>
<p>قطعه ۳۲۹</p>	
<p>بهریچ فائده بهتر از حضور کرام بتر ز صحبت رشتی عوام کالانعام</p>	<p>ظفر نیافت نمند و جهان مزی ز نامه هیچ نقدی نکرد و بر همان</p>
<p>قطعه ۳۳۰</p>	
<p>بر منبری که بود در و پار بهد هم جانکه او نهاد و بعد نازکی قدم کایام خوری شد و آمد زمان غم اگر بگذرم بروضه ضیوان و بارم بر عمر مانده از پس تقیست صندم کان چون گذشت بگذرد این روزم</p>	<p>روزی گذر قمار از قضا حق یاد آدم ز عهد قدیم و وفای او باریدم آب دیده و گفتم بسو دل بی تو چو خار هیچ نمایند من حقا که بنده این بهمن او از دست اما می دهد دل خود را تسل</p>
<p>قطعه ۳۳۱</p>	
<p>دل درونی توان لبست چو در دار تمام و و باید شدنت تا شده آن کار تمام اکثرش سوزش دل ز طبعی باشد خام یاد ماند کلفت آندم که تپی کرد و جام بسلامت نتوان لبست چو در و سلام بیخ دوری که رسد زوقی نوشن کام</p>	<p>یکدور و روز چو درین کینه رباط افتادیم لکن آغار بکاری که سرانجام از آن نقد را باش که بر نسیم و نوشی نبود وقت دریاب که از باد و کنون جام پرست اگر دو وجه معاشی و مقامی که در آن اگر چه هرگز نماند این فلک شور و گیسر</p>

<p>شکر کا حوالہ فلک را کہ و با دم گردان نا اسید از گرم حق بشوای این بین کانگه گشت سمت پرکنده از وقت او یک</p>	<p>هم نمازند لیمن چون مانند کرام عید را چشم همی داریس از ماه صیام کار پروین هم از دیافت برین گونه نظام</p>
<p>۳۳۱ هر که را با خویشین جالی بود با خرد و کین غزلت ز رخسار بعد می کز روی برآساید ولی چون نیم در بند جاه و منتصی بر بد و نیک جهان این بین</p>	<p>کی شود خاطر به تنهایی دم گر بشادی میگذارد و در غم گویا نامد بهشته از عدم سهل باشد چون نباشم محشم دل نه چون بست گردان مبدم</p>
<p>۳۳۲ سالها در چار سومی خطه کون و فتاد از پی یار موافق تا کمر سپیداش شود بعد چندین گفتگوی جستجو از طریف</p>	<p>بجو با و از هر طرف بی با و لبشت تا فتم موی گشتم بلکه سومی اندر طایب گافتم نیستم مرد اگر کسی را مرد و محبت یا فتم</p>
<p>۳۳۳ بخواباندر و ن دش می دم بگفتا که تو خوار داری مرا بخیلان شناسند قدر مرا</p>	<p>بگفتم چسرمی نیالی برم بدین و بدانم دمی از گرم نیز و بخیلان روم لاجرم</p>
<p>۳۳۴ هر که بر حضرت داور توکل دارد</p>	<p>مخلصی زو دید آیدش از قید هموم</p>

<p>شافخش پس بود این کرچه پوست و موم نبروره بقضا معتقد رمل و نجوم هر یکی را محلی باشد و وقت معلوم دست و پا کند آهین پولاد و چوموم کرچه پوشیده بسی پرده ز سر مکنوم شوی گنده صدف دار بدر منطوم</p>	<p>و آنکه با طاعت و پرستش و در و در او حلالع ارسعد و گر بخش بفرمان و سیست بودنی عاقبت الامر نباشد لیکن هر یکی از پی کار و گرمی ساختند راه مستقیم و رضا گیر که نکشاد و کس سخن ابن بین گوش کن ایشونوی</p>
<p>اگر هزاره بد آید از دست راستیم بجز و عا نبر و بیج نیز از کیشم غرض دعای و نیم نیست داعی بشیم</p>	<p>بجای یکس اندر جهان گفتیم بد روم محضرت دادار خود نیاز برم و عاکنم که مرا از بدیش ایمن دار</p>
<p>پروده ناموس خود را میدرم پیش صرافان عالم می برم صلحت را راه و زری سپرم تا بمانم سوسی او می بستم گرم کور می افیی غم او می خورم کس نه بینی زایل معنی بستم گرم</p>	<p>سج بان رندم که در عالم می نقد خود را سکه رندی زده گر ز دخت ز زبردیم با گشت بوسی خون آید ز وصل نخوت لیک هر وقت از زهر کوکی تا بر این قانونی ای بن بین</p>
<p>نیمه انی مگر ترتیب عالم</p>	<p>طبع واری ازین عالم فانی</p>

که وی را خود قرار می نیست یکم	چهارم می قرار از چرخ گردان	
قطع		
لواطت است و زنا و قمار و کسب حرام بنزد خلق همه عاقلند و نیکو نام بچند فن و فنون گشته شهره ایام ز بهر حفظ مزاج و برای هضم طعام که گنده باد ازین خانمان جمله عوام	جماعتی که همه کارشان بزوری است بشتر آنکه ز می توبه کرده اند از بخل و گر کسی صاحب دلی هنرمندی پایان دوسه از می تناولی سازند هزار طعنه زنند و هزار بدگویشند	۳۳۸
قطع		
نه مردمم اگر از مرد می اثر دیدم نوشته سخن خوش بآب زردیدم سباش عده که از تو بزرگ تر دیدم نماز شام او را خشت زیر سر دیدم که خوب درشت و بدونیک در گذر دیدم	جهان بگشتم و آفاق سرسبز دیدم درین رواق ز بر جبر بخانه خورشید که امی بدولت دوزخ گشته مغرور کسی که تلج مرصع صباح بر سر داشت ز حادثات جهانم بهین پسند آمد	۳۳۹
قطع		
در تگاپوی هر طرف هستیم پیش هر نا کسی کمر بستیم پروده ناموس خویش نشکستیم پشت و پایی زدیم و ازین هستیم	در پی آنکه کار به گرد و باطع تا مگر شویم کسی عاقبت کار بر ما داشت دست و پای زدیم و ز گرفت	
قطع		
		۱۳۱

<p>لایق حال اوست قلبم بدرم عاجز دست و قلبم</p>	<p>در همه کارها زخیر و زحمت در درم باشد و کرم بنور</p>
<p>۳۲۲</p>	<p>قطع</p>
<p>یا و گاری سخن چند رسان و هفتم تا بد و زندندان از پس مروی کفتم چون بمرم که کند یاد و دران هفتم</p>	<p>روی در گوی عدم کرده ام با صبا تاری از پیشش بنده سوس من آرد بسکه در زندگی از خیل فراموشانم</p>
<p>۳۳۳</p>	<p>قطع</p>
<p>عوضه بروی بر میوم شب زمانی ز فکر لغو دم که ز اندیشه مغیر پا بودم که یکی نقش راست ننمودم پس ز رنگ بپوشان زودم چشم عبرت بروی بکشو دم که نه من بودم آنکه من بودم نه بخود و کاسم نه افسردم پس ز غم بهره فرسو دم کردم و داشت راستی سو دم پشت پایی زودم بر آسو دم</p>	<p>مدتی شد که در هوا و بوس روز نشستم از طلب نفس چون برین مدتی مدید گذشت گشت مرا تملی جان کج گوی صیقلی ساختم ز جو عقل صورت خیر و شر و دان دیدم شد یقین ز انقلاب احوالم کارم از کارخانه روگردست بر بد و نیک چون نیم سار بعد ازین اقامت باین بین خایت آرزو دوست نداو</p>
<p>۳۴۴</p>	<p>قطع</p>

<p>گر دست آید مرالی در دستان جوین ورپاسی باشدم پوشش یقین و خنده دم فرو بندم بجلی از دج و از غزل از کسی لطفی نمی بینم که گویم مدح او نوبهار شادمانی و گل عشرت نماند چون بود و کیج غزلت بر فکرم نشین</p>	<p>فالغم منت پذیر از من و از سلوی نیم طالبی و بیای صین و طلسم خارا نیم بشنو از من گر چه معنی در پی اینها نیم بر جمال و لیری هم عاشق و شید نیم بلبلم اندر خزان و غم از ان گویا نیم راست گو این سخن در جنت الما و انیم</p>
<p>سن از اکثر مال املاک خویش بیند از گرا بلی خویش را زمن هر چه ماند بوارش برد</p>	<p>پدا دم ز دست و بر انداختم ز بانی ندانک خور انداختم بمیراث دستی بر انداختم</p>
<p>منت ای زور که گردون که چیک خند می ماند از جهان بیرون ز فتم مانند غماقت من همچون دوتان بهر نان چنگ گشته ام از مکان خویش اگر بیرون قنادم نیست بسکه در بیداجیرت عقل سرگردان شود و احتمال بار غم چوگان صفت شد قاتم من طبعم همچو آب خوشتن در استشم تا من از خوان قناعت سیر کردم از را</p>	<p>در جهان میداشت خود را بر مرد خوشتن و شمنانم را بکام و دوستان خوشتن به آب افتاده ام دور از مکان خوشتن از هر بیرون فتم گوهر زکان خوشتن گر بگویم شمه از دوستان خوشتن گر چه بر دم گوی از قران زمان خوشتن در قفص از جنت بلبل از زبان خوشتن بسته ام از لقمه و نان لان خوشتن</p>

<p>با کرب و می خویش لبستان خوشین چشم بار اگر خاک آستان خوشین آنکه نتوانی نهفت از وی نهان شوین کز خوان تست نالشی در زخوان خوشین میخورد بر خوان انعام تو مان خوشین ماشومی در ملک عزت کامران خوشین راستی کن با همه خلایق بسان خوشین در خلاف این کنی بی زبان خوشین</p>	<p>منت رضوان نیز زد کوش و باغ دوست به سرست از توتیای کان بهنت پرورند آتشکار کرد پیش از آفرینش رزق تو هر که ایمنی به گیتی روزی خود بخورد بس ترا منت ز جهان داشت باید بر آنکه از طمع خواری می خیزد تبرک آن بگوی در می خواهی که یابی نام از اوی چو سرو بشنواز این بین این چند بای سوزند</p>
<p>بود که چو کرد به نیروی تن که باشی سرافراز هر انجن که محتاج آیند هر مرد و زن بیانید صد پهلوی تیغ زن</p>	<p>قلم بآزیت فروزان ریخ قلم کار فرمای اگر بادت نه بینی که از بهر وجه معاش فرامیش بکیر و صاحب قلم</p>
<p>کای پدر کینه محبت با پسران باز کروی بروی بی سزایان داشتندی بسی خواران خزان تا رسید این زمان بکون خزان</p>	<p>با فلک دوش در جدان بودم رومی از کمالان فروستی روزگاری بدست آسان بود بعد از آن تو بت خزان آمد</p>

<p>گشت طبیعت جهانی در شیوه کمر و رسم تلبیس چون زلف خوشتر از قند چو زین جمع که وصف دریا نیست با اهل حسد و کین خلوت</p>	<p>دایم دوزبان چو مار بودن ز امثال تبر ز مار بودن آتشسته و بقرار بودن ووری به ویر کنار بودن با یاد خوشگوار بودن</p>
<p>۳۵۱ یک نصیحت باید از پدر بار با گفتی که امی فرزندین نیک و بد را فرق کن از یکدیگر همشین مردمان نیک باش</p>	<p>آفرین بر جان پاکش آفرین تا توانی صحبت نیکان گزین از بدی کن کسل و نیکی گزین و رند باری بابدان تر نشین</p>
<p>۳۵۲ گر ثواب و عقاب خواهد بود و ر بد و نیک را جزای هست تا نگوئی کن و جزایش بیاب</p>	<p>نیک و بد را مخیر پس ازین زین دو هر یک که باید بگزین یابدی کن نه از خودی بهره و نیاز کن بی پیده باز باز کن</p>
<p>۳۵۳ بحق چار محمد بحق چار علی ایک حسین و یک جعفر و یک موسی</p>	<p>محرمت دین از دست شهادت بگزن که بی در آرزوی دل بر رخ جان بگزن</p>
<p>۳۵۴ یکچند شد که بر دهن دل کمان جبهه</p>	<p>چو هست بر همه آفاق مهر اور و شهن</p>

<p>اشفته شد چو زلف بتان و ز کارین اغیار من شد دست کنون یا غارین بی برگ و بی نوا چو خزان شد بهارین راهی بسیت مو تن و مستشار من زان پس که در گذشت حد صراطین کاین ست در حوادث و بهر اختیارین</p>	<p>از دور ناموافق و ایام مختلف و اختلاف گردش گردون و دلفین از وزر صر صر موم دوم سر و حاسدان اغفل کار دیده که در محل شکلات گفتم که آنچه میکشتم از دهر نشسته گفتا میر تو این زمین جز طریق صبر</p>
<p>بکام و دستانش حیران کن طمع از جان ببر او را رها کن</p>	<p>ترا از دچو بر دشمن طف و او و گر خواهی ثواب نیک این</p>
<p>ازین سرشته می باید شنیدن وزرا بنجاسنگ صدرین آیدین بدست خود سر خود را بریدن که زوی ایمنی از دور دیدن</p>	<p>خردمندان عالم را تقابست بر بهنمای رفتن تا که قاف ناخن سینه خود پاره کردن استر بود تر و جز و مند</p>
<p>بجز پنجش بده ای که می توانی بان که رزق خویش بدست تو میخور و مان وزین چو در گذری کل من علیه افغان</p>	<p>بر دیشج خبر و آنکه نه و بخورد چو خیر از تو نمردی رسد فو و چیز حاصل عمرت نام نیک و نواب</p>

<p>که اری بلا بر سر خوشیستن که چاهی کند بهر من چاه کن وی اندر بن چاه ماند نه من</p>	<p>بیندیش و حق مردم بدی نه بینی که رخ فراوان کشند به آخر که چه را به پایان برود</p>
<p>۳۵۸</p>	
<p>وقت سحر بد که ز راق و دلین من همچنان نیم بخرد و کوفتیب</p>	<p>ای لبیکه بطریق مناجات گفته ام ای آنکه رزق تفرقه را به پایان کنی</p>
<p>۳۵۹</p>	
<p>با اختیار بباش ای سپهر شران سیوم فلاح چهارم شراب بانان</p>	<p>چهار چیز و پدید آبروی مرد و پاد یکی دروغ دوم صحت عجم انکار</p>
<p>۳۶۰</p>	
<p>بر دل ماز خرمی در ز بهشت باز کن لیک خوش آیدم ز تو تازه دل می ناز کن وز غنایات آرزو پاک شو و ناز کن شاید اگر نباشدت نان بدو و نیاز کن تا بهوای دل رسی دیده باز بانو کن دم مزن دشمن از دوست شهادت بکن روی در آرزوی دل بر رخ جان بکن</p>	<p>صبح و سید سابقا بر زم صبح ساز کن گر چه که ناز بروده ای بت نازنین زهد ز آنچه بود ز یاد تو دست بآب زرشوی صوم و محاموت و نافله گر چه ستوده است باز سپید عقل را دیده چنین چه بسته بلبل خوشنوا چنان در قفس از زبان بود این بزمین اگر ترا آرزوی سلامت است</p>
<p>۳۶۱</p>	
<p>چو هست بر همه آفاق مهر و روشن</p>	<p>نمانم از چه بکینم میان به بست سپهر</p>

کدام مرد که از تیغ کین او زب	اگر ز پوست پوشی چو ماهیان جوشن
۲۲۲	قطع
مردی حبیب پنج میسر	روز دولت فروتنی کردن گاه قدرت غضب و خورن
۳۲۲	قطع
بر تو باشم ز بحر خاطر خویش بخت اگر یار عقل بهرست و شمنت ز هیچ رو منای قشقه می باش و از خضر سپدیر چهره آتش کار باید خواست و دنیا بدیندت این گفتار هر چه خواهی ز خیر و شرمی کن و زیدی آمد از تو ورنیکی ز آنکه او را پیش کس طمع	سخنی بچو لولو و مرجان بنگاریش چون الف و جان هر چه او دو کام کرد از ان منت آب چشمه حیوان عذر برگردش مکن پنهان بر تو کس را نمی رسد تاوان خود بیایی جزایش از دوران نزد او بن سیم بود کیسان نیست الا بر حمت نروان
۳۲۲	قطع
نان که گزنی پیش کس	لفظ خود شیرین کن چون انگبین و انگلی سر که بالای بر جبین
۳۲۲	قطع
هر که نه در دین است کالبدش منض کن	آنکه زید با تو کم ز کفش منض کن

می زسد بهر بی ویش فرض کن تیره رخ و سر زده چون قلش فرض کن	وانکه ورم دار و دوزم او بکس وانکه ز لوج دلش نقشش کرمس نخواهد
	۳۶۶
مرا سه پند نیکو داد یاد گیر از من دوم مجامعت بکرد و دور باش از زن بشهر خویش قناعت مکن یکسکن چگونه دست دهد کار بسخت این سخن بیان کنم که شود بر تو این سخن روشن که چون کلیچه شود پیش تو جو و از زن شود چو دختر و شیر و قد چو سر و چین غبار او بفشان سفره بهر او بفکن بنا نهاده بود در کشاده جای وطن که بچو گوهر ناب ست و بچو در عدن	پدر که روح وی از نور حق منور باد یکی گوی که خوری نان بجز کلیچه مخور سوم بنای ساری بنه بهر شهری بگفتم ای پدر مهربان جزاک الله جواب داد که ای روشنی چشمم پدر بگاه خور دن نان باش یک زبان غول احجام نیز گوی کن که کوز نیست عجز بهر دیار که بینی عزیز از ره لطف اگر تو نیز بشه روی او فنی بگذر یاد آرز من این سه پند جان پدر
	۳۶۷
بنا که از قضای دور گردن پس آنکه عروج از مال قارون بخواری باز گرد و دیده بچون ترا با این حکومت کی و کون	اگر آزاده افتد بر تو مرا و را صبر ایوبی بساید که تا از خدمت تو آخر الامر ترا با این بزرگی تیر و ریش
	۳۶۸

خورم آنکس که این هنر دارد	که نه مامور و نه امیر کسان
کج خلعت گزیده عالم	گشته فارغ ز دار و گیر کسان
ز آتش آرزو بتافته دل	چون تنور از پی فیل کسان
گشته راضی بکلم کن فکیون	رسته از زحمت و زحیر کسان
واندا زاده که یک چندی	بوده باشد بعفت اسیر کسان
که فراز کلمی پاره خویش	بستر از گوشه سر کسان
پشته خار خار بستر ران	نرم تر آید از حریر کسان
رو قناعت گزین که نتوان بخت	قرص امید از خمیر کسان
پاسی مژ و تو در زمانه نیست	آلکه او نیست و گیر کسان

قطع

۳۶۹

کیکه نیک نهاد آید بدایت کار	زخو و چگونه پسند آیدش بدی کردار
چو سیرت ملکی میدوان گرفت بجمه	بسان همت قاع بود و دوی کردار
بکوش در ره احسان که آن بود عت	تجارتی ز پی سود و همدی کردار
بهوش باش که پیری رسید این بین	گذشت وقت جوانی و بیخود کردار
شباب فرغ جوانست و شبیه اصل جزو	جنون قلع بود گاه بخسر و گاه کردار

قطع

۳۷۰

گر تو میخواهی که آری بهترین چیزی بدست	یار مکمل بد بود از هر چه یابی در جهان
و نشان یار مکمل پیش این بهمت	بشنو از این بین تا باز گوید شرح آن
همچنین یاری که افتد در بدست آید ترا	اگر ز دوا می نگه دارش گرامی تر ز جهان

	۳۷۱ قطعه
تا و زمانه بدنه کنی ذکر خویشتن آید از آن درین ترش بر خویشتن ز امثال خویش می بدر و سر خویشتن بر حال زر گها رنگوف کمر خویشتن از وی بسازی کنی قدر خویشتن	کام دل از کسی که ترش بود نخواه کامکس که حسن خلق درین آیدش ز تو و آنکس که بی خزانه زر کرد و غنچه دار زر بهر آن مجوی که زر باشدت کف زر سنگ ریزه ایست چه قدرش ز تو دیگر

	۳۷۲ قطعه
از همت بلند نشاید بجاستن دو نیمی بود و ز خلق خواستن تا پیش کس پایی نباید بجاستن	هر چند روزگار کند پست مرد ز رقت چو از خزان خالی بقدر بشنی بخت ازین کاری که گاه است

	۳۷۳ قطعه
بگرم بندگی من برسان که همی ترسم از ملامت شان نه شنا گوئی گوهرش کن اول احوال و پزیرش کن	هر که ایادین می آید زان بعزت نمی دهم حجت مردنا آزموده ز نهاسر که بر او اعتماد خواهی کرد

	۳۷۴ قطعه
رسالتی بجناب خدا آنگاه از من بسمع اشرف سر داشته نشان از من که اشکار کند یاد و هم نهان از من	که باشد آنگاه رساند ز راه لطف و کرم که است قدرت آن کین سخن فرو خواند بگویدش که بشنید و اشتم توقع آن

اگر ز طالع شوریده نیست بهره پیرا	اگر و پادشاه هشتاد کامران از من
۳۷۵ قطع	
اگر بیدگی بکنم حرص و آزار را	اگر او گیت رسم و این خود سوز من حقا که بر سر افشردن شای نبایدم
۳۷۶ قطع	
اکنون زمانه بین که شمار از کسی گفت	اگر فرق هیچ می نکنند کیل را از من عکین مباش این زمین را آنکه غافلان جمعی گرفته اند از من تره را از من
۳۷۷ قطع	
گفتند چو رزق هست مقسوم	از رحمت چه کشتی نه جبرستن گفتم که بلی ولی ازین پیش گشت ست حوالتی معین روزی یکی بمصر و شام است و ان هم دگری بروم از من از بنده مبین تو این نگاپوی کاین حکم خدای راند بر من بی هیچ شکی نفس ذیابد عکمی که کند خدای ذوالمن
۳۷۸ قطع	
ای عزیز از نصیحتی گنمت	در بد و نیکی آن تفکر کن اگر پسند آیدت ز من بشنو و رتوش نوده لقنور کن اولا صدر شو باستحقاق پس ب مجلس درون قصد کن رود را از روی باز شناس بعد از آن دعوی تشعبر کن اوسط کارها نگه میدار نه ضعیفی و نه تنور کن

<p>نه بویران وطن چونگر کن با فرو مانگان تکبر کن شیره را هم طویله در کن در طویله کش و هم آخر کن تو تماشای این تغییر کن عزم تبلیس و میل منقر کن دو رنگدشت ساغری پر کن</p>	<p>نه چو طایوس مجلس آراشو با بزرگان ره تو اضع گیر یا نه بانیک و بد بساز و برو با مسیحی بصلحت خنجر را دم بدم روزگار میگردد چون تابشیر صبح دم ندید بنحو این بهین بسایق کوی</p>
<p>سنا و نداین فلک را نامزد کن نباشد شاد از داناگر و دون چرا نادان کشد لغت گردون</p>	<p>۳۷۹ احکمان جهان از روی حکمت اگر دون نیست گردون از چرخ نم چرا دانا بود بی بهره از مال</p>
<p>بچشم از کوه و صحرای چیدن بروی آب با مرغان پریدن بوزره بر کمر نبند و دیدن که روی خابلی از دور دیدن</p>	<p>۳۸۰ بدنزان روی سندان دریدن میان بیشه با شیران نشستن بشرکان گشت گردون بر سر کوه همه بر جان دانا خوشتر آید</p>
<p>جز سلوک ره کمال مکن جز بدان کار اشتغال مکن</p>	<p>۳۸۱ امی دل از رنگ داری از نقصان هر چه عقل اندران بود دستور</p>

۹
 فقر و تنگدستی
 و فقر و تنگدستی
 فقر و تنگدستی
 فقر و تنگدستی

<p>با سیدی که رسته برسد شرف نفس اگر همی خواهی غم که فردا رسد بخور امروز عرض نفس گفتی را هرگز نیت از دوست بهره نیا می عرض بیچارگی هیچ سبیل بشنو این پند های ابن سینا</p>	<p>از دور راحت از حال کن با فرومایه قتل و قتل کن ترک شادی بنقد حال کن در پی مال پامال کن اگر بود حاتم از حال کن و دشمن از دست پوز ز حال کن و رفیق دست از و ملال کن</p>
---	--

<p>کفتم و دم زیارت پیشینیان کنم عقل شنید و گفت که بنشین بجای خود آخر ز کزندگان بچه حاصل رسیده</p>	<p>باشد که راحتی رسد از روحشان کن و اندر خطر بهره سیند از جان کن تا گسترند و در قدمت مروگان کن</p>
---	--

<p>سفر نیک است هر آنکه امروز شرف کشتن از دیدار صحابه طلب کردن ز مردان استقامت ولی تلخ است این شربت که روز</p>	<p>چه خوش باشد بوی جارسیدن رخ صاحب دلان بر جاودین نصیحتها و انایان شنیدن ز دوست و همی باید چشیدن</p>
---	--

<p>مرا هفتاد و پنج از عمر بگذشت نه از تحسین و نه از کشت خرم</p>	<p>ندیدم مردمی از هیچ انسان نه از تجوین امیری شد هر انسان</p>
---	---

نه محسن یافتم ز ایشان آسان همه آفاق یا اهل جزا آسان اگر بودند ایشان هم بدیشان	بگفتم مدح یک یک شان بکرات بمیدانم که دارند این خباثت هزاران نیز پیشینیان باد
پس کیوان بجای کشتی ایوان آیته اینها تلو نواخوان	۲۸۵ ای که حصن حصین بساز تا بدانی که حقیقت حال آن
اگر مگر من آنست که آسان بزمی دست بدان کرم اینست گرت و شکستی هست بدان	۲۸۶ هیچ دانی که چه باشد کرم و گسیت کریم و عده ایجاب کن و منت نخبشیده منه
عین بدان قدر دوستی میکن کار کرده نمی شود بسخن	۲۸۷ هر کسی را چنانچه هست بدان در عمل کوشش و ترک قول بگیر
نزد علای دولت و دین آصف مان بخشد بهر دلی چو سیاح هزار جهان هرگز کراش نیست مسلم چنین جهان ما را حقوق بر تو زیادت بچنان اگر بادت آید از من نه جور ناتوان	۲۸۸ بر این بین پیام برای باد صبحم و ستور دین بنیاد محمد که خلق او خلق جهان بطاعت او سر نهاده اند از حق خدمت نیست از یاد و رفقه است یکبارگی ز بنده فراموشش کرده
	۲۸۹

<p>صاحب بل صاحب قران یوش صاحب نسب کز رای پیر آنکه نخست مشتمی پرورند و آنکه بار جلش ارگردون کشد گر بود فرصت یکویش این سخن گو که کمتر بنده درگاه خود باز گو تا منقطع بهر چه شد هر چه خواهی کرد خواهی بود منت</p>	<p>اصف ثانی جلال ملک دین بست تحت نوجوانش بختین کان و دوریا لولو و درختین ور زمین آرام گیر چون من در بیان وصف عالی این چنین بیش ازین بود انکشافش ازین الثقات خاطر زباین تا بخت از بندگان کمترین</p>
<p>۶۰۹</p>	<p>قطعه</p>
<p>بدرگاه جلال دولت و دین دو سه فضل از صفات ضروری بدان امید کاندز وقت فرصت نظام ملک و ملت شاه یحیی نخستین آنکه بی وجه معاشم امیدم هست کز انعام خسرو دوم بر دل ز قرضم هست دوی خلاصم کرد و لطفش ازین درو بگویم راست این قرض از چه دارم سیوم تشریف سرتاپای ارم</p>	<p>که هست آینه نش نبده آجان کنم معروض اگر داری سران کنند معلوم رای شاه ایران که باد از شرق تا غربت فغان وزین دارم دلی دایم پریشان کفانی کرد و مجری ز دیوان که غیر از لطف شاه نیست دریا کمال شهر یاری را چه نقصان ز دخل اندک و خرج فراوان امید از وجود شاه معاشا کیسان</p>

از ان شه کو محمد سیرت آمد اگر شما هم و ده خلعت چه باشد چهارم آنکه گستاخی نمودم جهانی در پناه لطف او بنید	منم حسان صفت پیش جهان محمد و او هم خلعت بحسان امید عفو میدارم سلطان که با او در پناه لطف یزدان
---	---

۲۹۱

قطع

با ستانه جاده و جلال حسره عهد حسره حضرت شاهنشاه زمین زمان سپهر مهربانوت جهان جان کرم پناه ملت حق سایه خدای که هست بچشم خشم نظر در زمانه گر بکشد منم که تا که مرنده کی او بستم بالتفات چنین حسره و جوان بختی مرا که وجه امور معاش منتظم است که آرزوی دل از بندگی شاه بخواه ولی که با کرم او سوال حاجت نیست	که هست پایه قدرش بر اوج علیین که تا زمان بود او باد شهریار زمین چرخ دوده آدم نظام ملت ویران چو آفتاب سپهرش جهان بر زیر نگین شود گسسته ز هم رشته شهر و ستین کلامه جاده بر افرا ختم بخرم که چرخ پیرندیش بپنج قرن تین ولی زبان سعادت همی گشت یقین که گر چه حال تو نیک است هم کند بدین ز آفتاب نخواهند نور ابل یقین
--	--

۳۹۲

رویف و او

ای دل صبور باش احوالت روزگار بایچکس نه خلق جهان دشمنی مکن با حلم و با تواضع اگر سمنشین شوی	نیکو شود بصیر سر انجام کار تو تا بر مراد دوست بود روزگار تو ایشمار تو شود بصفا یا ز غار تو
--	--

تا پیش از آن جزات و بد کردگار تو باشد بقدر بهمت تو عتبار تو	بر هر چه کردگار ترا داد شکر کن بهست بلند و ار که نزد خدا و حسیق
با کریم نام جوئی و با حکیم راست گو یا ز علم آن دوران دنیا شود با آبرو	صحت صاحب نظر باریک باشد یاد و کس تا ز جود این دوران دنیا بیا بد کامل
ورنه یابی هر دورا باری کی زینهار بگو کنج غزلت گیر دیگر در پی دنیا پیو کز کنار چشمه ناید و ایما سالم سپو آب خور سندی بجوی و دست ازین دنیا بشو	گر خرد اری مشو یکدم جدا ازین دین و ریکی را هم نیابی این خود اندر عهد خویش را اندر خطر مفلک بامید عزت ارخواهی که یابی خیر چون این دنیا
دو زهر که عطا جستی کشتی تو اسیر او گر شاه جهان باشد باشی تو نظیر او	با هر که عطا پاشی باشی تو اسیر او و آنکس که نیاز خود بروی مکنی عوضه
بر مثال کوزه با خلقان او و امن پر نعمت از احسان او کف تنی می بینم از دوران او اعتمادی نیست بر پیمان او لقمه بی استخوان از خوان او	بهر خ دو لایه است بندر می جهان و زهره سر سومی بالا میروند باز جمعی را ز بالا سومی شب زود دار این بین چشم و فا زوطع بر کن که هرگز کس نخورد

قطع	۳۹۷
<p>بیرون و عده نشیندم جواب یا برق و رعد یک بار آید از تا بکنیم مادل از این فحش آب از تا آتش جگر بنشام باب ازو</p>	<p>کردم سوال از کرم خواجه جانی طبعش نگاه و عده پوست چوب نه ابر بار میشو از روی آسمان نه قطره که بچکد از ابر تر و دل</p>
قطع	۳۹۸
<p>جوی صغ نغم زین خمران میداد به نیم جو خرم لاف خواند حشر و هزار خرمن کندم نیز دوش یک</p>	<p>بزخم حادثه جرحم اگر گستد جو جو بنان چون که از گاه جو غذا سازم دو نان خشک جوین بر کرا میشد</p>
قطع	۳۹۹
<p>چون عزایل شود مستحق لعن و تقو باشد ارحم کندش جمله یک لحظه نکند عفو پس او را نتوان گفت عفو</p>	<p>هر که از طاعت بسیار در قضا موجب فوطه طاعت مارا گله اری پاک دست هر گناهی که کند بنده خداوندش اگر</p>
قطع	۴۰۰
<p>دل بجان آیدت صحبت او که کند تکیه بر صحبت او</p>	<p>گر بدانی فریب دنیا و دن و شمنی و رلباس دوست بود</p>
قطع	۴۰۱
<p>که نه هستی بوجود آمده بی حق ترازو که نباشد بجان بچکس احمق ترازو</p>	<p>بر فلک دل مندا ربوی جزو یافته غافل امروز کسی انده این دن پر بود</p>

لاجرم هر که بود مایه عقلاش کشته
هیچیکس را نبود کار بروی تر از تو

قطع

۲۰۲

نزدیدم من از آدمی هیچیکس
هنرش را این قدر پس بود
که اخلاق او جمله باشد نیکو
که گویند این ست یحیی باو

قطع

۲۰۳

اچو کنی با فلک عتاب که کن
گر خوشی چه باز سیرت
در براری خروش چو پیل
رو که گردون فراغی دارد
نیک و بد حال گشتم از فن تو
دست شاهان بود نشین تو
هست زندان تنگ مسکن تو
از بلند وز سبت گردون تو
هم ز خود بین اگر قدر نهی
طوق یا غل نصیب گردن تو

قطع

۲۰۴

پدیری با بیسره شفقت گفت
راحت نفس اگر همی خواهی
ثانه پسندوم من ز سخن
گر رسیدن بقصدت هست
که پسندیده دار عادت و خو
بیشتر از نصیب خویش مجو
و آنچه گوئی بجز صواب مگو
راه کان مستقیم نیست پیو
رشته بر غم بدست اورد تو
بسلامت ز حیثه سار پیو

قطع

۲۰۵

دو تنای نان گراز کندم ست یا از جو
سه تنای جامه گراز کهنه ست یا از نو

به چار گوشه دیوار خود بخاطر جمع هزار مرتبه بهتر بنزد این بن	که کس نگوید از اینجا بخیز و اینجا رو ز فرسلطنت کی قباد و کجست و
۱۰۶ قطع	۱۰۷
کسی که عادت بود راستی و گرنه مورد بقول و بروغ	خطاشی کند و رکندارند از و و گرنه راست باورند از رنداز و
۱۰۸ قطع	۱۰۹
آنی از آن خوان که از به نیکان اگر در بهامز و خواهی ندارم اگر از سگانی تو ام سخنانی	نهادی نصیب من بی نوا گو و گرنه بی بهامید بخشش با گو و گرنه از کسان تو ام مر حبا گو
۱۱۰ قطع	۱۱۱
ملک عزت گرت همی خواهی دل منه بر سرای عرجه فریب روز و دولت بهاش غره از آنکه چون های حبه قانع باش در زمین قناعت افکن مخم با کنار آمد از بجار غم آنکه ایزد از بهر بگزینی گفت چون بود معده پر قفا و است تن چو پوشیده شد چه فرق بود	از من این بنید شفقانه شنود که فراوان گذشت از وکی و گو هست ترکیب دولت از لیت دو نه چو بخشک جان بدانه گرو تا مراد دل آوری بدر و شد برون از میان چو چمن که فلان خیز از بهشت برو که ز گندم پرست یا از جو نزد و عاقل میان کس نه و نو

راه تسلیم گیر ابن سینا	تا خلاصت و بذلایت زکو
۱۰۹	ار و لیت بار
<p>گفتم و لا تقولی که همه عمر بود رای تو بخصایس سرار کائنات بنگام فکر گوهر شهوار خاطر گردون پیر از تو اگر جست بر تو هر جا که رای انور تو گشت آشکار اکنون بگوی که چه بیعتی با خلق عقل از زبان دل نفسی ز دهرستی گفت آن همه فضایل و او حلیم و علم لیکن چه سود باین نیست جز هنر دارم مضرحی که یک کب هم گرت ابن سینا بساغر نقین چشایدت باز از فضل کاسه سرایه و تلف مارا بهر شمع و خرید عریب جوی</p>	<p>بر مطلب و مقاصد خود کمال شده بگذشته از مکان بی لاسکان شده چون بر نو بهار جوانی نشان شده غالب بر اوقوت نجات جوان شده خورشید همچو زره بسایه نهان شده بستی بسان لطیف و کم بر کران شده سرمایه حیات جواب و ان شده کم نیست با که پیش ترک نیز از ان شده و ان نیز عیب اکثر اهل جهان شده ز دول گرفته قوت و قوتش شده کان حسب حال و ست گنجینه ای شده نرخ مناع خاترو سوشن باین شده زین ست نام نیکان بی نشان شده</p>
۱۱۰	قطع
<p>ز حضرت احدی لا اله الا الله حقیقت آنکه نیاید ز بر منصب و جاه کلیم نجات کسی را که بافتند سیاه</p>	<p>بگوشش بوشش ره بی منی ندا و داد که ای عزیز کسی را که خوارست بفضیب باب مرم و کوثر سپید نتوان کرد</p>

قطع	۱۱۸
<p>کز وی شود روان دل خلق کاسته مدح زبان خویش و تفاخر نچو آسته مهمانی نبوت و تشریف خواسته</p>	<p>و ده عادت بدست که رسم است علم را عرض جمال و لاف سخا و سلف بزره بخل سلام و خیر یا و مکارن جای</p>

قطع	۱۱۷
<p>ز من دریغ نمی داشت پند پیرانه پس چرخه می کرد چیست و مردانه اگر قبول کنی هست مرد فرزانه چرا چو کوف کنی آشیان بویرانه که ت چو یوسف مصری شدیست بخانه چرا بنی سمریت بجز چون شانه که پای دام کشیدست بر سر تادانه بسنگ تفرقه شکست چرخ دیوانه کشایشیت نباشد ز خویش و بیگانه بکوش تاز تو نیکو هماندا فانه</p>	<p>پدر که رحمت حق بر روان پاکش باد بوقت رفتن ازین غم سرای غصه فزاید چه گفت گفت که جان بد نصیب من تو باز سدره نشینی فلک نشین مست مکن مقام در این خانه ای عزیز پدر بریز راه دور سپهر آئینه کون بهماش عره بهر سپهر و دن زینها بهران طلسم که بستند عاقلان بهرم دران نفس که طریق حیات بسته شد پس از تو این بین چین و ناله خواهند</p>

قطع	۱۱۶
<p>که تو بابل هنر سرور می شاهی ده ستان زهر که تو خواهی بهر که خواهی ده</p>	<p>من این نگومیت ای روزگار غله پرست تو می چو کهنه کلونخ فداوه بر سیر راه</p>
قطع	۱۱۵

<p>صبور باش چو بینی نگو شود ناگاه که بچو صحبت سنگ و سبوشود ناگاه بساط خاک پر از گفتگو شود ناگاه برو زگار من کنه باز تو شود ناگاه چنان ز رفقه او پرزبوشود ناگاه لکن بکنج قناعت فرو شود ناگاه</p>	<p>ولا بحال پریشان چرخ کن ز نهار مجوی صحبت دنیا که زان همی ترسم بترک صحبت آن گیر که بفریحت آن هنر طلب که هنرمند را سعادت و نجات هنر چو مشک بود آن کجا بهنای ماند بکنج عاقبت ارم نخست پایانش</p>
--	--

قطع

۲۱۵

<p>راستی کن پیشه بچو سرو اگر آزا ده از موالید سه تا چون بهترین افتاده خانه گیری خوش نشین کان حبله را آما ده جز بدین عمر قضیرش چون بنا نهاده بند هر منصوبه را کار و فلک بکشاده</p>	<p>با حریفان بر بساط و پیری نیکو خصال اگر بکوشی در شرف ز آباز یاد پیشوی ده هزارت خصم اگر باشد چو اندر خصم آنگهی کمتر کن با آل طویل ابن یمن در مصیبت شد در صلای نیتی مهره ار</p>
---	---

قطع

۲۱۶

<p>از بهر ذوق نفس ز تاج و سریر به از اطلس نذهب و شعر حریر به آب مباح سرو ز جام عصیر به صحت چو سبت از همه نان فطیر به نزد خرد و ز خدمت شاه و وزیر به</p>	<p>کبخی و بدمی و کتابی و خورده از بهر ستر عورت جامی و خرقه از بهر دفع تشنگی از باوه سفال حلوا و مرغ و تره اگر نیست گوشت و چه کفاف اگر یک آید ز بهقنیت</p>
---	---

قطع

۲۱۷

در و ن او ز کجا گشت بجای در وانه هنوز نیست سنین که در شود یا نه	نه بر صدف که فرو خور و قطره باران صدف باید و باران بحر چندین گاه
	۲۱۸ قطع
بر و و را هم معدوده جوی باسکه بشوخی دست ز گنج خودی باسکه یکی ازین دو گزین کن تباخ و باسکه که کس نباشد و باشد وسیله نشان	بمال حاجت مردم را و رای سره مرد اگر تو راه ندانی منت نشان بدهم یکی ز عرضه تسل و دوم ز حاجت حص دو اصل معتبر اندا گهی نتیجه دهند
	۲۱۹ قطع
کشاد می بجنابت طریق بسته شده ب سنگ حادثه آزرده و شکسته شده	مرا و وبال بگردار مرغ اگر بودی ولی چه سود که پیکال دارم و آن نیز
	۲۲۰ قطع
که بر طریق توکل سپرده باشی راه بدست رنج خود از خاک بر شنی از راه به تیغ اگر برهانی ز کافیه بدخواه بکسب خویش گر امین کنی ز راه اله که از در و نه صاحب دلی براری آه	هزار بار پیاده اگر بکعبه روزه هزار مسجد اگر بچو مسجد افقه هزار اسیر مسلمان شقی هر روز هزار برهنه و رصده هزار گرسنه را نواب این همه در جنب این گنه پاوت
	۲۲۱ قطع
اگر برگی نذر اندر برگ نشان ده سخی گردان و گرنه مرگ شان ده	جوانمزدان عالم را خدا یا بخشای که بابرگ و نوائند

	قطعه	۲۲۲
نگوینت که آتاج و تخت ستاوه زهر که خواه ستان بهر که خواهی		ستار افلاک کج و جفا کارا نوی و کنه رباط و یکد و بیکر و
	قطعه	۲۲۳
نقش بند قدرش صورت دیگر کرده در سما خوانده و دانسته و از بر کرده در تنعم خورشیدی زان خوشتر رخور کرده نام او بر و بین دیدید شکر کرده زان گهر ساخته مایه زیور کرده است روزی تو زین پیش تقدیر کرده که نیابی به جهان هیچ محیر کرده		ای تو هر نقش که با خویش مقور کرده دی تو در بدرسته از بر استاد طمع اگسی کرده می از ان تو لقب او غسل کفن کرم بر آورده و پوشیده بناز عقد های صدف و نخیله از گردن گوش به تناسی طمع چند بری عمر بسمر یا قضا ساز و بدان این قدر ای بن بین
	قطعه	۲۲۴
زانکه دریا پرورش داده و کان اندخته زین سبب خندان چشم اند روان خفته باز را همواره پادربند و پیمان و خفته باز لال شعر خود و رتاب حرمان و خفته با هنرمندان بود با قصد جان و خفته		مید بگردون بهر ناسته بهر با روز و شب نا امل را با پیسم و زرد و پیش هذ و تو او را با تلخ می دار و نگاه عیش آخر این نه پس این کز دور آو صبر کن با عیب گردون باری بدین
	قطعه	۲۲۵
ای بذات هنر و فضل تو لا کرده		شرف دولت و دین زبده امثال کرم

چشم بد و زخ خط تو که هر لفظ از و ومی زیان که چو بختند نفیتم در تو طرف یاری و رفی چند بین و از آن که ز اشعار و می این چنین ورق بیضار کردم اثبات بفرمان تو ایات بر او	سطح کافور پراز عنبر سار کرده بتولای تو از غیر تبر کرده رای عالیت اشارت بسوی کرده دارم امید تو مایه سودا کرده ز آنچه دین پیشتر که دایم نشا کرده
---	--

رویت یابی

۲۶

می شنیدم که از ره شفقت باشو از طوطی خرد سخنی که زانا که اربدست افتد هم نوز هم بدوستان بخون حیفم آید که حاصل همه عمر	پدر می پیر گفت بایسری روح را در مذاق چون بگری از قضا می زمانه سیم وزری از نهال سعادت شرمی بگذاری و می برد و گری
---	---

قطعه

۳۷

حاسد بد سگال را گفت آفتاب سعادت هر کس چو کنی این جهان فانی را من ز بهر حیات نان خواهم	که چرا نقص و ستان می که نیاید زوال آن خواهی کش بعد آرزو می جان می تو حیات از برای نان می
--	---

قطعه

۳۸

ای دل نصیحتی کنم از آن که بشنوی ز نهاده و در نهان نه کنی این معامله	نا برده آب گشت به تنه اندر روی کا نگه که آتش کار شود زو خجل شوی
--	--

<p>لطیفی کن از برای من چشته زهی یابی نشان خلد چو دوروی قدم نهی شیر فلک ز بهیبت اوسر بر روی دوران اوست موسم آسایش و بهی برگوسی و بگذر از سرانجام کوتاهی بر آستان غیر تو جوید ز ابلهی آماس باز می شناسد ز فریبی آفاق شد ز مردی و ز مردی تنی داو کرم چو حاتم طائی بهی و بهی باو از حال ابن سینا نیز آگهی باوت معاشرت همه با ماه خرگهی</p>	<p>ای بیگ پی حخته نسیم سحر که بگذرید از آن جناب که از لطف ساش یعنی جناب حضرت شاه بهی که می بند فرزند تاج دولت دین اهل فضل را اول بهوس خاک درش انگه این سخن گر با وجود وجود تو کان گوهر مراد از دهر لاشه سگ طلب و نهب میکنند اکنون ز رو کار پراشوب فتنه گشت مردمی بسان رستم و شان تو میکنند چون در زمانه ابل هنر با خبر توئی تاخر که سپهر مشور بود و بساه</p>
--	--

قطع

۱۳۵

<p>که ای سر بر کار تو بیوفائی که از دوستانم جدائی شنائی که یا بدول از قید این غم رهایی بگفتا جدائی جدائی جدائی</p>	<p>شبی با فلک گفتم از روی حیرت بسی داغ غم می نمی بردل من جوانی بگو دارم از تو سوالی چه بدتر از اندوه مرگ آدمی را</p>
---	---

قطع

۱۳۶

<p>فشاند بر گل ز روم سرتک گلزاری کز نورم بر کس فتنه ستمکاری</p>	<p>اگر چه ایر بلا می سپهر زنگاری هنوز بهت من سریدان فرو نارد</p>
--	---

<p>پنجو جی نمان زهر نسی گفتم آری میچون تو ناجی نسی</p>	<p>بوالفضولی مرا کنی دید گفت دانه مول میگودی</p>
<p>که سیه شودم صحبت جانان نقشی که دران راه نیاید بجز از باد کسی یا فتم بر سر زلفین بتی و سترسی که نه خوف ملکی بود و نه بیم عسی به علی الرعم بر آمد ز زمین خر گسی</p>	<p>سالها بود که تا در پی آن بود و لم دست در زلف بکاری زده خوش چمن اتفاقا پس از ایام فراق و غم بجر چون درین حالت غمش بودم و فلان جهان از قضای فلک دون و بخت بدن</p>
<p>آنچه نیگونی کن از آنکه کردی و اگوی همت کو فرق فرقه را بریری بیو</p>	<p>هر چه می بخشی کس از اجزا از وی مجوی گر بدین صورت توانی بود ای بین</p>
<p>روزگار آخر کردی با من این گوهری فرقت احباب و تنهایی و عزت برتری ای مسلمانان فلان اند و در چرخ چنبیری لایق حال من بدین بیت انوری وقت شادی با درانی گاه اندنگری و بر برگیم کان همه روز است گوید گری</p>	<p>کاش که با این همه محنت که من دارم ز غم محنت دوران و در بخوری و در دیکسی این همه بر من جور و در چرخ چنبیری در شکایت نامه ای و هر یک دم نظر اکسان در کشتی غم کند ایم دو کار از بخندم کان همه غم است گوید ز خند</p>

خون سحر و جوش و رین دور که او	بگرد و یک زبان بود از یک گوهری
مانند شاه هر که دور است صدبان	بر فرق خویش جای نه بندش نه سوری

۱۳۶

هر که خواهد که بود پیش سلاطین بر پای	بچو پیش نه که نیر و زبانش قدی
ادب آنست که گریه نه بندش بر سر	بایدش داشت زبان گوشش پیش کی
ناگهان کارش اگر هیچ نظامی گیرد	اگر مشو غره که ناکه بکشندش بدی

۱۳۷

بزرگوار وزیر نصیحتی بشنود	زبده که تراست مشتق جانی
یقین شناس که تو نیستی بشغل	ز هر که هست بگیتی ز انسی جانی
کسی نبود تو اگر حاجتی کند عرضه	بر آرز حاجت او را چنانکه میدانی
مکن بشغل تعلل که وقت مغولی	کسل نه تو یاد نیار و هیچ نادانی

۱۳۸

تا خرد همه دولت بودت یار مکن	پیش کاوی که ازان محیر تو باید غری
ز آنکه نیک و بد ایام نماند همه عمر	وز تو ماند ز بدی در همه عالم غری
بر تو اندک شمر خواهر که بسیار شود	هست سرمایه احراق جهان از غری
در دهر کم ده و کم کش ز پی کار جهان	که نیر ز دکاهی نزد خرد و دوسری
در جهان قطع نظر کن بر دایمین	تا نباشد بجهان بچو تو صاحب نظری

۱۳۹

با من پدر که بادیر از نور مرقدش	گفتا شنیده که چیزش گفت عاقلی
---------------------------------	------------------------------

<p>پیش آیدت و نیک و بد کار مشکلی یا ایجتا ناسی با متبالی مقبلی</p>	<p>هر که که از خواست گردان و دل ترا یا در پناه رحمت صاهیدی که در</p>
<p>از هیچ سفله نه کشیدیم منته در بود قدرتی نه نمودیم قدرسته مایتم همتی و عسریان سبجته</p>	<p>شست خا پاکه درین پاید بخت گر بود و دولتی هوا منع گدشته شد هر که بود و خوس بدینا و ملک و مال</p>
<p>رحمت جستن چاره خود نبی پس چراتن عجز دست میزدی موت معلوم ست لا تقبل</p>	<p>چون سدر روزی بوقت خجین بنی اجل چون کس نخواهد دین قسم مقتوم ست لا ترحل</p>
<p>که مرا تجربه افتاد وین کالسی که بد و نیک بیکانان پیوستی جز نکولی مکن از دست ترا دسری</p>	<p>گرستم میر سلاخ غیر ترا پاک مایه او خاندان ابدان عالم و تو مظلومش چون بد و نیک را انجام فنا خواهد</p>
<p>بر کراختگی نشد روزی اگر نبات چمنش سوزی</p>	<p>ز آتش صحبت خردمندان تا ابد خام طبع خواهد بود</p>
<p>دل اندر خدا بند اگر کار خدای</p>	<p>ز مخاف کاری کشایش نگیرد</p>

<p>چه فحش بری بود که زنی عاز خواهی که از حاجب بارشان بار خواهی ترا سایه تو پلوس آریا خواهی اگر گلشن عیشش بیچار خواهی چه سرگشته بچو پر کار خواهی که آب حیات از لب مار خواهی</p>	<p>بدو که در حمت با سید برور جناب امیر و وزیران نیرزد زنا جنس بگذر اگر آفتاب ست بوحدهت بسوزد که راحت بر پشت تو هرگز درین دایره پای فشار کزین خلوق امید مهر آفتاب ست</p>
--	---

قطعه

۸۴۸

<p>بر عقل خود و ساموس شیطان گماشتی ایوان قصر خویش کیوان فرشتی رفتی و جای خویش کیوان گماشتی حتی که حاصلی بودت زان گماشتی تا باز گردی از در ایشان گماشتی احوال روزگار خود آسان گماشتی بر لوح خود چو آیت حرمان گماشتی</p>	<p>عمری بنبقات ای دل ناوان گماشتی مغرور خود میباش که من فرض گماشتی آخر نه روزگی دو سه چون بگذریدین در گشت زار آخرت اندر حیات خویش آنها که جنگ را بگماشتند جبهه کن احوال عمر چون گذر نیست پس چرا گشتی بسان ابن مین فارغ از جهان</p>
--	--

قطعه

۹۴۸

<p>که شوی شهرو در نیکو کاری بیش ز ابناء چنین خود داری میدهد و در کی و بسیاری در تو مشغول آدم و ساری</p>	<p>ای خرمند اگر می خواهی جهد کن تا غلام و خدمتگار ز آنکه روزی یک یک بکسایزد تا آن روزی که در میان هست</p>
---	---

در مهات نیک و نیکاری	پند باند بنان و جان به پیش
<p>هر که دار و خردی بنده نذر ویاری من نه آنم که بدم گرم کتم بازاری گفتم اسحق چه توان گفت نگر خوری بچه اهل خردش بهر جهان تیار سی دم بر آرم کلام دل خوش بایاری آنکه آید بکشم تازه گللی بی خاری نهد سر صفت شاخ امیدم باری</p>	<p>۵۰ ای بسایار که وار و زنی کار جهان چو نصیحت گرم دید که رشت نه از گفت ازین بهر که آخر عمر کار می خور زان شد آشفته چین تا بنو با بن همد کردیم بسی تا دوسه روزی حیات عمر شد در سر این آرزوی دست نداد من نمی دستم و آزاده چو سر و زنی آ</p>
<p>گر بهی خواهد دولت گز زندگانی بخوری زانکه بر تکلیف زن بای خود صیاری بندین به فرض کن گز وین عیسی بتری چون زن بگذشت بر شد طارم نهایی</p>	<p>۱۰۱ ای برادرش هزار من تا توانی زن بخواد صبر کردن مرد را بر بی زنی آسان نیست گرچه تزویج است سنت لیک گز و زنی و درین داری تر و د حال عیسی بتری</p>
<p>نه خر که زو بتری گز من همی شنوی که بار خواجه خود میکشد پشت قوی گهی بی طبع و گاهی بی طشت خانه روی بطشت خانه توانی که و بدم گردوی</p>	<p>۱۰۲ ایا ترا که کسی خر و خفتن کار که خردان خورش خویش کو معطل نیست ترا خواجه فراموش و کار نه بجز آنکه بسجده از زوی سالها غمت نبود</p>

<p>ایستدریس که فایض آنی غم خود خو که سخت نادانی تا برو دیگری باستانی خود گفتم که سر بسرگانی تو مرا آن گنج را انگبانی که ترا هست مشفق جانی در ره دوستان برفشانی کافکنی سیم دور پیشانی گر تو زود داد و دستتانی</p>	<p>۳۵۳ قطع گر تیغ ترا زلفت سره و زر یک سخن بفرض من بشنو چو پنهی سیم وزر بد شواری گر مرد او از زرت وجودت چو ز گنج خودت نصیبی نیست بشنو این نکته را ز این بین سیم آن به که رخم دشمن را شمع جمع انگهی تو اندو مال تو داد و دشمنت بدد</p>
<p>۲۵۱ قطع کجا دفت کتم روزی که روی خلق تاب بگفتش دفن کن هر جا که خواهی گرم ایابی که تو در عالم هستی نه بیداری نه در خوابی</p>	<p>۲۵۱ قطع یکی پرسید فاطمون بگازع کای انا بر او رواز جگر آبی حکیم زنده دل وانکه گراز خود اگهی یابی بکوی نیستی و رشو</p>
<p>۲۵۲ قطع نیست و طبعیت ایشان ز گرم خنای نتوان داشت از ایشان طبع انعامی بر سر و آینه کشیدست بدستان نامی عمر کردن تلف و وجه عاقل از و امی</p>	<p>۲۵۲ قطع این بزرگان که بنو خاشکی مشهور اند چون بداند که انعام طمع شد ز شل هر کسی را که تو اش مهر قومی دانی دنیایی گفت که ای این زمین تا کی ازین</p>

عرض کن حال دل - خفته پیش مرغان	گفتم این هوش می نیز دوازده می
قطع	
که می نام جوی از آن توان گفت اگر و بی را که با او بوده باشند بلند نشان همه در مال و در جاه	که چون از نیستی آمد بهستی مصاحب و زمان تنگدستی بملطف خود را باند نشانستی
قطع	
هر چه روزی است کس نخورد چون قلم در زل چنین گفت روز می دیگران تو هم نخوری بهر روزی به آنکه غم نخوری	
قطع	
ما گفتند جمعی هر زبان که خوش میباش کرد و آن کرد کشیدم از جگر آبی و گفتم چه سود آنکه که ماهی مرده باشد چو دیدم زخم در اضطرابی عجارت باز باید هر حزابی بدان روشن دلان نیکو چو بی که باز آید بجوی زنت آبی	
قطع	
ز شمار غمی گزان گزیرست کی بر خور و از حیات آنکس در خاطر عاقل است نیاری کوشه ره شود بنگاری	
قطع	
نگاه کن که چه گفت از طریق اوستادی و بیل آنکه بداند آدمی زادی	نه به خوش ملی خویش دون دنیا نسب چه میطلبی صورت تو پس باشد

<p>به بین ترا که چه داری بپوشید فریب او شنو و زانکه از تمام الناس</p>	<p>بنقد عمر که کن به بین چه افتادی نباید آنچه که تا کنست آزاد می</p>
<p>۴۱</p>	<p>قطع</p>
<p>در قضا شنیدیم ازین پیش بزرگی ما هم بطبع پیش بزرگان زمانه به دویم بسی ریج و نشد حاصل انیکار گر تربیت اینست بسی اهل سخن را عقا و کرم هر دو یکی اندر ایشان با اهل بهر قصه همین ست که گفتیم</p>	<p>یک پدره زرد او بیست بیت فلانی بسیستم میانی و کشادیم زبانی جز خوردن خونی و بجز کندن جانی دل تا فته گردو چوبی نانی و جانی جز نام نیابند به تحقیق نشانی هان تا نفروشدند یقین با بگمانی</p>
<p>۴۲</p>	<p>قطع</p>
<p>برای نعمت دنیا کش مذلت خلوت از خون دیده غذا گر کنی از ان خوشتر</p>	<p>که نزد اهل خرد و زین سبب خبی باشی که زیر منت احسان ناکسی باشی</p>
<p>۴۳</p>	<p>قطع</p>
<p>من و نفس عسری و فقر و فاقه بود و در دادم جان آب خوشتر اگر سینه گزیدم و باز از ان به</p>	<p>میخورد هم غنی گشتن بخواری از ان که ز غنوک باید حبست یاری که چند او را کند سیر از لشکاری</p>
<p>۴۴</p>	<p>قطع</p>
<p>تا توانی صنان مشکس را اوسط او ملاست خلیفتست</p>	<p>کاوشی بهر پیشانی و آخر اندر غر استش مانی</p>

	م ۶۵	قطع
<p>که هست طایر جازا هوای پروزی چه میکند نفس اندرون و مسای ز سر عجب نماند بر و نهان رازی بهر نفس که بر او نماید اعجازی عجز دارم را در که ارز و اعزازی کسی لطیفه نداد از زنی شببازی بست از آنکه همیشه مسخر آزی</p>	<p>بکوشش خوش من آمد و نام آوازی بلی نشین و شاخسار سدره سز بعلم و عقل اگر برورشش کنی جازا مجردی چو سیاح کجا که از سر وقت غذای طوطی جان تو شکری خورد بوز نفس گریش از زوی نفس دبی بنزد این بزم گر چو مار خاک خوری</p>	<p>م ۶۶</p> <p>ای دل رورانی هوای سیر در پی پادشاه بر زبردستان چو خوشه بنه گشت از آرزو گر ز سوز تشنگی جانیت بلب خواهد رسد و آن را بگذارد و راستی ز دام چار سیر گر ز دیوان قضا محرومان باشد زرق تو</p>
	م ۶۷	قطع
<p>بر جهان بر از چه سرور شد ازین باشندگی پیشینه کن بر زبردستان از آنکه اندکی از خضر می پذیرد منت بهر آب زندگی کار زومی افکند از اوده را در بندگی سمی بی حاصل بود از هر چه چون ننگی</p>	<p>م ۶۸</p> <p>سیرت آزادگی از سفاکان هرگز جوی آبروی از آتش شهوت جز از زین پاک شور ما چشم خود خوردن بر این بزمین</p>	<p>م ۶۹</p> <p>کی بود چون سر و سوسن هر کجا خار و حسی از هوا چون بگذری زان پس صفایابی به که باید خورد و سک پای رخ بر ناکسی</p>
	م ۷۰	قطع

کسی که سفله و انانی خلق بوده بود	اگر بگیرد امروز راه تا ما می
چنان بود که در هم پرچینا ر شود	و لیک نماید از دستش نشانی
مرز آبرخ از بهر نان توای درویش	که خاک بر سر این خواجگان ناگاہی
بر و ملک قناعت در او قانع باش	ز کردگار نهان خواه هر چه بخوای

۴۶۹

هر که در مجلس اصحاب کند بر بوی	هست در قافله اهل خرد و رنگ و
کم سخن باش بهر حال که خاموش بود	هر که بدم شود او را خرد و راه نای
بیچ وانی ز چه موسی ز خضر و ر قناد	از سخن گفتن بیوقت نه سوالی بجای
کم سخن گوی که طبل ز سخن مجبوس است	کم طبع باش که بخشنده ملکست بهای
هر که او را بود این قاعده چوین این	قانع ست از سر و از سلیت پشاه گدی

۴۷۰

هرگز این آسمان سرگردان	بر او نم بیند دور می
هر سعادت که جبت این بین	روزی من فکند باطوری
و آن شقاوت که بود طالب غیر	منشتر رخ نمود از فوری
بار پا بوده ام درین فکر	که چرا میکند چنین خواری
عقل گفتا شاله از جورش	که چه از دل می کند غوری
ز آنکه کرد نایل تمیزی	هر دمی بشقاوت و روی

۴۷۱

ای سپهر یو فایر من جنات کی کنی	بر کرده با وفاست جنات کی کنی
--------------------------------	------------------------------

<p>تا چه مدت سر ساز تو تیا تا کی کنی هر زمانم باغم خود و آتش تا کی کنی شرم بادت ای پیکر شو با تا کی کنی این بزم را عدوی مرضی تا کی کنی گوهر فضل و هنر ابی بهاتا کی کنی از که دورت وقت خود را بی صفاتا کی کنی</p>	<p>چشم مار از غبار آستان سفاکان اگر شدی بیگانه از من دست از کارم برد هر کجا عیسی دمی باز خری بر جان اوست عالمان بگیند از ظالمان از روی دارند بر سر بازار ما بعضی بضاعت چون جز که دورت بر نخر و بخت ای ابن یمن</p>
<p>خانقاهی گنج و سنگ بیوق بری شرم دار از خود که ز خبرش شرمی که بدین نام ز اعیان جهان برگذری</p>	<p>زربسار چه حاجت که کنی صرف بکنده ز ر که بخت و گلت خرج شو سوده سفره گردان کن اگر نام نکو میطلبی</p>
<p>روان داری پسته در آستین به نیکوترین صورت آراستین که قدش تجلی رود آستین که باشد در آن گنج کم آستین نباید بجز آنچه تو خواستین</p>	<p>الهی زبان مرا در سخن بمعنی بهایرامی چون رولم بیکدم سنوزان سببی هموار گمده را اعمال مارا از ان چنان دارا بن یمن را از او</p>
<p>بر آستان قناعت مگر مقام کنی یکی اسیر و دیگر را وزیر نام کنی</p>	<p>ز قطع راه در ازل غنی نشوی یکی دو کا و بدست آوری و مزرعه</p>

<p>اگر کفایت معاشرت نه بگذر روزین نیز هزار بار نکو تنه زو این یمین بد</p>	<p>روی و نان جوئی از بد و اوم کنی اگر به بندای و بر چون خودی سلام کنی</p>
<p>۲۷۵</p>	<p>قطع</p>
<p>ورنشت کتاب تو نوشتی شاید که بدین بهانه روزی</p>	<p>این قطع ز بهر یاد گاری در روی نگری و یاد آری</p>
<p>۲۷۶</p>	<p>قطع</p>
<p>کرده ام صد هزار بار ترا که گو مدح من بیج کس زده ام بارها و در کارم میخوری اینچنانکه می باید</p>	<p>این نصیحت من از سر یاری آشنائی بر رسم دل داری بوسه بردست پائیت از یاری و غم مارا تو از وفاداری</p>
<p>۲۷۷</p>	<p>قطع</p>
<p>چه خوش بودی ای دل زین یرفانی و گرز آنکه بودی بیاران همد م خوش ست آشنائی بهم اهل دل</p>	<p>که کس را بکس آشنائی نبود می فلک را سزای و خالی نبود می چه بودی که رسم جدائی نبود می</p>
<p>۲۷۸</p>	<p>قطع</p>
<p>پده مراد فقیران بلطف ما بدینند امید خلق رد اکن بکرمت که تو نیز</p>	<p>مراد پاکه تو از حضرت خدا واری مقرر ست که با خود امید داری</p>
<p>۲۷۹</p>	<p>قطع</p>

<p>جهان مسخر من شد چو تن مسخر ای بسی سپاه شستم بیک فشردن پای بقا بقای خدایت ملک ملک خدای</p>	<p>بضرب سیخ جهان گیر قلعه بکشتای بسی قلع کشووم بیک نمودن دست چو مرگ تا خفتن اور و پیچ سووند</p>
	<p>۲۸۰</p>
<p>زمن شنو بحقیقت اگر نمیدانی دوم بخنده شیرین سلام پنهانی</p>	<p>دو چیز شیوه عاشق کشتن جوان یکی نمزده جادو نگاره و ز دیده</p>
	<p>۲۸۱</p>
<p>اورا نتوان گفت که هست ابل معانی ای دوست غنیمت ایام جورانی یسکوش که ایمان ز شیاطین برهانی هر روز در گر خانه عمارت چه کنانی هرگز نتواند نجومی ملک کیانی بر بند زبان کار کن که بتوانی فکری به ازین میکن اگر تا بتوانی</p>	<p>بر پشت خری که به بنی چند کتابی از ضعف به پیری نه توانی که کنی کار از مرگ باز پیش کن ترک فضولی در پیش و در پشت ترا قبر به بینی در پیش که او یافته از قصر سوادی عزت به جهل است تا بکنی توانی بر این بین که کنی ای بخت کلامی</p>
	<p>۲۸۲</p>
<p>سرم بر کلاه چرخ سودی کجا یاد خرنافص وجودی</p>	<p>اگر دولت بدانی و بختت ولیکن میدو و تا در زمانه</p>

چو بودی حال تو که خردودی نزد بخدا چنین که زو کبودی	الا ای دولت خردوست یارب نزد هست این بهمان به که مردم
قطعه	
یکی جانی و نانی و زبانی :- تواضع کن بهاران بانی :- بجانی جان به گری تانی :-	سه یار اندر جهانند گردانی بنانی نان ده و زور بر نشانی دلی یاران جانی را بدست
قطعه	
که تو مارا بنابر رودی :- هر چه آن را که خواستی کردی :- چون مراد سخن در آوری :- پدر خویش باش اگر مری :-	یک شبی باید بر می گفتم خود چه بود این که ترا و قفا گفت با من پدر که ای فرزند چند باشی و گریست از پدر
قطعه	
وزیری فوت لقمه برد اری بر رخ آیات فتنه نگاری زیر لبی پابرهنه بسیاری زانکه حاجت بسفله کان آری	دست چون در دهان تیزی ور ز خون جگر بنوک مره وزیری کام اگر چه بر سر تیغ نزد ابن سینا ستوده است
قطعه	
مشو بهوشیار و توانی دمی دمی پیش عاقل به از عالمی	ز مستی عشق از خرد یار نیست در یک زمان وقت خود را ز دست

	قطع	۸۷
<p>و آنچه با کس کنی از نیکی وی اگر از آن کردی بیج و آگوی</p>	<p>هر چه در دولت تو ساخته اند مژده اهل کرم نه معذوری</p>	
	قطع	۸۸
<p>بیان کنم اگر امر تو مستمع باشی نسب بعجز حسب سروری بزرگپاشی</p>	<p>چهار چیز بچار دیگر بود محتاج حز و بجز به خویشی بدوستی کردن</p>	
	قطع	۸۹
<p>نشاید که از مال فخر آوری و گرد جهان گیری اسکندری بتردیک و انا از کسری</p>	<p>تفاخر بعلومست مر مرورا به مال چشم گریختار و نثوی چو دانش نداری تو باینهم</p>	
	قطع	۹۰
<p>مغرور جاه و نعمت دنیا شودی اگر در بین منت اندام پستی دل و رخدی بند و مجاز و بی</p>	<p>هرگز نه لایق ز بهر دور و ز غم یا از برای یک شکم نان نیم هم از او باش و فایغ و فایغ ز غم</p>	
	قطع	۹۱
<p>در یغ باشد اگر دوستان برخانی که از تو رخیز و هم پیشانی ولی بدست نیاید ولی باسانی</p>	<p>بگفت حاسد بدگوی بی تقص و ریغ اکن تو در کار با صیوری کن بیک زمان بتوان صد هنر دل آرد</p>	
	قطع	۹۲

<p>مردمی در نهاد کس مطلب با بلاد و بساز و تن دره</p>	<p>خرمی در نهاد وقت مجوی کز سلامت نه رنگ ماند و نه بوی</p>
<p>۶۳</p>	<p>قطع</p>
<p>چهار چیز که آئین مردم هنریست یکی سخاوت و همت چو دست گاه دو دیگر آنکه دل دوستان نیازی سه دیگر آنکه کسی کو به جای تو بد کرد چهارم آنکه زبانه بوقت گفتن بد</p>	<p>که مردم هنری نیست زین چهاربری بتا زه روسی از این پنجشی و بخوری که دوست آینه باشد اندرونگری چو عذر خواهد نام گناه او بیری نگاه دار که تا وقت عذر عمر بخوری</p>
<p>۶۴</p>	<p>قطع</p>
<p>نان حین خرقه پشین آب شور بایکدوشنس که نیز و بنیم جو این آن سعادت که بزی حسد بد</p>	<p>سیمپاره قرآن حدیث پیری دیش چشم همت شان ملک نبوی دارای تخت قیصر و ملک سکندی</p>
<p>تمام شد</p>	<p></p>
<p></p>	<p></p>

احوال مصنف

حرفی چند در احوال مصنف این نظم برینید و نندیدد ز بزرگو مصنف عالی بنقول از تذکره دولت شاهی

ذکر ملک اکلام امیرترین طغرائی نوید چهره شاهی

بوستان فضایل را وجود شریف و شجره است که ابن یمن ترا دوست مروی اهل
و نیکو خلق و صاحب فضل بوده و اصل ترک است و بر وزیر کار سلطان محمد
خدا این در مقبیه فرمود اسباب و املاک خسریده و متوطن شدن و مولد امیر
محمود ابن یمن قسریه فرمود دست و صاحب سعید خواجہ علاء الدین محمد
فرمود می که بر وزیر کار سلطان ابو سعید سالها صاحب دیوان جنایان
بود و خواجہ مجتهد بوده امیر یمن الدین را تفصیل جهت ارام و نگه داشت کلی
کرد و میان یمن الدین و پیشکش امیر محمود مشاعره بوده هر دو فضل
و خوش گویند و بعضی از فضلا سخن امیر یمن الدین را تفصیل سکیت مند بر سخن امیر
محمود ظاهر امکاره است امیر یمن الدین با امیر محمود نوشته

رباعی

دارم ز عتاب فلک بوقلمون
چشمه چو کناره صراحی بره شک
وزیر گردش روزگار حنق و درون
جانی چو میان زربیا له هم خوا

ابن یمن در جواب بگوید

رباعی

دارم ز جفای فلک آینه گون
بیراه ولی که سنگ و گرد و خون

روزی بنزار غم جنب می آرم

تا خود فلک از پرده چادر ببرد

و مکاتب نظم و نثر که امیرزمین الدین بفرزندش امیر محمود از روزم خنجر اسان بخشیده
و جواب ابن سینا الدین پدراشهرت داده و این تذکره تحمل آن نیار و وقت
امیرزمین الدین در شهر سنه اربع و عشرين و سبع مایه بوده و در قصبه فریودیه
و احفاد و عقاب او در آن ولایت الیوم متوطن اند اما وزیر خیرخواه علام الدین
اباعن جد از صنایع اسان ست و در روزگار سلطان ابوسعید خان وزیر
با استقلال و امور خراسان لاهان و او بوده و در قصبه فریودیه شهرستان او بنا کرده
و عمارت عالیت و در شهر مقدسه رضوی ایوان و مناره و عمارت ساخته و بعد از
وفات سلطان ابوسعید خان خواست تا امور خراسان را مضبوط دارد لشکر جمع کرد
سربالان بر خروج کردند و در شهر سنه سبع و ثلاثین و سبع مایه از سربالان نهیمت
کرد و لشکر سربالان و ارنوا حی کو بهار استرا باقتل رسانیدند

او که فخر المتاخرون امیر محمد ابن سینا الدین ابو محمد ابن سینا الدین الفیضی

تبار بود پدر و کش چنین بود و فرزند

بنی امیر محمود از فضلا می عهد خود بوده و اخلاق حمیده و سیرت پسندیده داشته طبع
طریقت و سخنی و پندیدار و از دقت نان حاصل کردی و فضلا و فقر را ضیافت
کردی و اکابر و احرمتی زیاده از وصف میداشته اند و الیوم و ایران و توران
خن و ارنوا و اینچنانند تخصیص مقطعات او را که در مجلس سلاطین و حکام و صدو
وزرا قدری قمتی دارد

قطعی

تا که انگیز و غبار می چون میدان گرد کرد
 هر که دارد بر دطاعت جان نیست بر دبر
 بره ز آبی بر در گد و اشتلم میگرد کرد
 چون ببرد آن ناپاس بی خرد نام و مرد
 باده در ده تافرو در زیر مژ روی در دزد
 پس ای میبشو ارا استخوانها خور و خور

ای دل اگر نیستی کز سبکرت باد صبا
 ز ابر خندان ز مهر بر چوین نیران شود
 در مصیبت ناله کم کن کین جنج مانده برانکه
 هر که را بود اختیار می وقت فرحست فو که
 ساقیا در مان ندارد خشکیش روزگار
 دم مزن ابن پدین از دهر کان نام جهان

رباعی

اور و اح ملک راهمه رو با تو گشت
 یار اضی شو هر آنچه او با تو گشت

خواهی که خدا کار نکو با تو کند
 یا هر چه رضای او در آن نیست مکن

والیه محمود مداح جماعت سر بدال ست و در شهر سینه جنس و اربعین و سبع مایه و و لیت
 حیات بوکلان قضا و قدر سپرد در وقت و تا این باعی بگفت

رباعی

بنگر که ازین سر افانی چون شد
 با سیک اجل خنده نهان کیون شد

منگر که دل ابن پدین پر خون شد
 مصیبت چشم بره رو بدست

و م قد نور او در فریود در صومعه اوله
 اوست یعنی در پلوی پدر
 رحمه الله علیه

کتابخانه آستان قدس
 شماره ثبت ۱۳۴۴
 تاریخ ثبت ۱۳۴۴

CALL No. { ٧٩١٥١٣٣ } ACC. No. ٣٥٤٤
ق ١٣٩

AUTHOR ابن کثیر

TITLE فتاوات ابن کثیر



MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.